



ده زکات روی خوب، ای خوب رو شرح جان شرح شرح بازگو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۵)

چقدر مهم است که شما زکات روی خوب را می‌دهید، قانون جبران را رعایت می‌کنید. ما نمی‌توانیم چیزهایی که یاد می‌گیریم برای خودمان نگه داریم. درعین حال مواظب هم هستیم چیزی را به کسی تحمیل نکنیم. مثل سفره سیزده‌بدر غذایمان را می‌گذاریم وسط، هرکسی هرچه دوست دارد برمی‌دارد. نه این‌که تحمیل می‌کنیم به کسی و یا می‌رویم به قضاوت که بلد نیستی.

(پرویز شهبازی، برنامه گنج حضور شماره ۹۰۷)

متن کامل پیام‌های بینندگان برنامه ویژه پیام‌های تلفنی ۱-۹۵۷

برنامه ۱-۹۵۷ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا:

۱۴ آوریل ۲۰۲۳ - ۲۵ فروردین ۱۴۰۲

Personal Telegram

تلگرام شخصی آقای شهبازی

001 818 970 3345

برنامه ۱-۹۵۷
بخش اول
برنامه ویژه پیغامهای تلفنی

Studio : 001 747 9001898

Parviz Shahbazi

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همراهان عشق در تاپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۵۷		
شبنم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	زهرا بحیرایی از نهاوند
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی‌زاده از تبریز
سیدعلی حسینی از خرم‌دره	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع‌پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهر روز عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
الهام عمادی از مرودشت	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزنام‌نیا از اصفهان
مهوش فردی‌پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی‌زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	توران نصری از استرالیا
مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد	لیلا دیباجی از اصفهان	علیرضا جعفری از تهران
و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.		
جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی zarepour_b در تلگرام تماس بگیرید.		
لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام: https://t.me/ganjehozourProgramsText		

ردیف	پیام دهنده	صفحه
۱	خانم یگانه از تهران	۶
۲	آقای علی از رودان هرمزگان	۸
۳	خانم دلارا از کرج با سخنان آقای شهبازی	۱۴
۴	آقای حیدر و خانم نرگس از کرمانشاه	۲۰
۵	خانم فریبا از کرمانشاه با سخنان آقای شهبازی	۲۲
۶	خانم بیننده و نوه ایشان از شاهین شهر اصفهان	۲۷
۷	آقای علی‌رضا و همسرشان	۲۹
۸	خانم مهیا از تهران با سخنان آقای شهبازی	۳۲
۹	سخنان آقای شهبازی	۳۷
۱۰	خانم مریم از تهران با سخنان آقای شهبازی	۳۹
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇	۴۵
۱۱	آقای حجت از فولادشهر اصفهان	۴۶
۱۲	خانم فرزانه	۴۹
۱۳	سخنان آقای شهبازی	۵۰
۱۴	خانم‌ها زرین و تیارا و یکتا از زرین شهر اصفهان	۵۱
۱۵	خانم مریم از اصفهان با سخنان آقای شهبازی	۵۵
۱۶	سخنان آقای شهبازی	۵۸
۱۷	آقای قباد از بروجرد با سخنان آقای شهبازی	۵۹
۱۸	خانم فرخنده از جوزان نجف‌آباد	۶۵
۱۹	خانم یلدا از تهران	۶۷
۲۰	سخنان آقای شهبازی	۶۹
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇	۷۱
۲۱	آقای علی و خانم سعیده از ونکوور با سخنان آقای شهبازی	۷۲



ردیف	پیام دهنده	صفحه
۲۲	خانم پروین از اصفهان	۷۷
۲۳	خانم مهردادخت از چالوس	۷۹
۲۴	خانم بیننده از آلمان	۸۲
۲۵	خانم طاهره و خانم هدیه از شیراز با سخنان آقای شهبازی	۸۵
۲۶	سخنان آقای شهبازی	۹۱
۲۷	آقای عارف از اصفهان	۹۲
۲۸	خانم فاطمه از استان فارس	۹۵
۲۹	خانم لیلا از استرالیا	۹۸
-	◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇	۱۰۰



۱ - خانم یگانه از تهران

[سلام و احوال‌پرسی خانم یگانه و آقای شهبازی]

خانم یگانه: بار دوم است زنگ می‌زنم. این‌جا اجازه دارم زنگ بزنم یا بگذارم برای بعد؟

آقای شهبازی: بله، بله بفرمایید. یا کسانی که مدت طولانی است زنگ نزدند.

خانم یگانه: بله پس اجازه دارم؟

آقای شهبازی: بله خواهش می‌کنم، بفرمایید.

خانم یگانه: آقای شهبازی من دفعه پیش که به شما زنگ زدم برای بار اول، این‌قدر هیجان‌زده بودم که مثل شاگردی که دارد درس پس می‌دهد، تندتند شروع کردم دریافت‌هایم را از آن‌چه که از شما آموختم گفتم. ولی این بار اجازه می‌خواهم از تجربه خودم برای شما بگویم، اگر اجازه داشته باشم.

آقای شهبازی: بله، بله حتماً.

خانم یگانه: آقای شهبازی من از بچگی‌ام آدم موفق بودم، ولی همیشه درد داشتم، همیشه برای موفق بودنم درد داشتم که موفق‌تر بشوم، حالا در هر زمینه‌ای. یک روزی پنجاه سالم بود، دوتا خانم نازنین که از شاگردهای شما بودند و با من صحبت می‌کردیم، صحبت یکی از هم‌هویت‌شدگی‌های من شد و من گریه‌ام گرفت. و این‌ها خیلی فروتنانه به من گفتند یگانه جان شما هم‌هویت هستی با این موضوع. من یک لحظه مکث کردم این کلمه یعنی چه و یک‌کم توضیح بیشتر خواستم و یک‌کم به من توضیح دادند و یکی از سی‌دی‌های شما را به من دادند و من خداحافظی کردم.

در ماشین که سی‌دی (CD) شما را گذاشتم، ناگهان مواجه شدم با یک مفاهیمی که این مفاهیم خیلی پر بود، خیلی گویا بود، ولی دریافتنش برای من سخت بود به‌طوری‌که هی عقب می‌زدم، هی جلو می‌زدم، یک پیغام را از برنامه‌های حدود سیصد شما بود، هی گوش می‌کردم که چه دارم می‌شنوم، و با یک شگفتی انگار یک پنجره‌ای به روی من باز بشود، شروع کردم به شنیدن و شنیدن و شنیدن.

آمدم خانه، برنامه گنج حضور را پیدا کردم و دیدم این همان برنامه‌ای بود که من بارها در کانال‌ها که می‌گشتم می‌گفتم چقدر در این کانال حرف است و رد می‌شدم. شرم بر من باد واقعاً.

و گوش دادم آقای شهبازی و هی تکرار و تکرار و یک دنیایی به روی من باز شد که فهمیدم این‌همه درد هم‌اش از خود من است. من خیلی اتفاقات زیادی که ناگوار بودند در زندگی‌ام برایم افتاده از بچگی، مثل بیست‌سالگی مادرم را از دست دادم، یک‌دانه دختر بودم، و دیگر بقیه‌اش را نمی‌گویم و همیشه فکر می‌کردم این بلایا که به سر من می‌آید به‌دلیل توانایی من است.



من همیشه می‌گفتم خداوند به هرکسی به اندازه کاسه‌اش گرفتاری می‌دهد. چون من دختر توانایی هستم، می‌توانم گرفتاری‌هایم را جمع و جور کنم، از پس آن‌ها بربیایم، پس خداوند هم جلوی راه من می‌گذارد و این همیشه یک درد بود برای من. بعد فهمیدم اصلاً حکایت چیز دیگری است.

من در تلفن قبلی‌ام خواستم بگویم آنچه که به‌عنوان واژگان، به‌عنوان مفهوم، شما در واقع پیام‌های پیامبرگونه مولانا را برای ما کاربردی کردید، اگر این‌ها درک بشود، اصلاً دستورالعمل زندگی انسان است، مثل فهمیدن عرض کردم هفته پیش قائم شدن هشیاری بر هشیاری، قضاوت نکردن، این‌که پذیرش، اصلاً خود کلمه پذیرش، این‌که پذیرش با تحمل فرق می‌کند. ما با ذهنمان نباید تحمل کنیم چون باید بپذیریم. این درک پذیرش که اتفاق یک اتفاق است، ما نیستیم که اتفاق می‌افتیم. اتفاق، اتفاق می‌افتد، خُب بیفتد. و این‌که من بفهمم یک موجودی مثل یگانه در واقع یک جسم است که در نهایت مثل همه چیزها آفل است و آنچه که در من به ودیعه گذاشته شده، طبق پیمان الست که خب این یک نماد است، خیلی هم زیباست کلمه پیمان الست، من جسم نابود می‌شود، من جان هستم، من خدا هستم، من زندگی هستم، در من به ودیعه گذاشته شده. و آقای شهبازی از وقتی این مفاهیم را شما به‌طور کاربردی به ما آموختید، اگر شاگردهای خوبی باشیم، اصلاً چیزی به اسم غم وجود ندارد، چیزی به اسم غصه وجود ندارد. ما آمدیم و می‌رویم و یک وظیفه داریم و آن هم این است که آگاهی‌مان را آگاهانه تشخیص بدهیم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم یگانه: و روزها می‌شود در ماشین وقتی برمی‌گردم از سر کارم به‌سوی خانه، می‌بینم هی دارم تندتند فکر می‌کنم، از این فکر به آن فکر، یک لحظه به خودم می‌گویم یگانه آرام، آرام، آرام! چه خبر است؟! بودن را تجربه کن در این لحظه. بودن را آگاهانه تشخیص بده در این لحظه.

و همه چیز آرام می‌شود و اتوماتیک می‌گویم خدایا شکر، چقدر زیباست این لحظه، چقدر بودن من قشنگ است در این زندگی و این‌طوری به همه چیز، به همه اتفاقات، به همه آنچه دور و برم می‌بینم، به آدم‌ها جور دیگری نگاه می‌کنم. نمی‌خواهم پرحرفی کنم چون اجازه ندارم وقت زیاد بگیرم. از وقتی که با شما آشنا شدم در این ده سال و سعی می‌کنم بفهمم، بفهمم نه یاد بگیرم، بفهمم، در جانم برود آنچه را که شما به ما می‌آموزید، اصلاً زندگی فقط زیبایی است، فقط آرامش است.

آقای شهبازی: بله.

خانم یگانه: اتفاق می‌افتد ممکن است غمگین هم بشوم، غم را هم درک می‌کنم، خب انسانم، از یک موضوعی غمگین می‌شوم. خب بسیار خب می‌پذیرم که [صدا ناواضح] غمگین است. این غم گذرا است، تمام می‌شود می‌رود، برای این‌که این‌ها اتفاق است، این‌ها من نیستم. و من آن هشیاری هستم که جاری هستم.



و الهی شکر و صمیمانه از شما متشکرم و صمیمانه از آن دو خانم متشکرم که به نوعی دست مرا در دست شما گذاشت. و در عین حال آشنا شدن با این مفاهیم هیچ ربطی به این ندارد که من زندگی مادی‌ام را نخواهم گسترش بدهم. مثل همان مثالی که شما به ما یاد دادید در آن شعر از مولانا که آن‌چه را که در زندگی مادی، ما احتیاج داریم در این هشتاد و دو سال آبی است که آن کشتی را نگه می‌دارد بالا، فقط این آب نباید در قلب من بیاید. در نتیجه من باید زندگی مادی‌ام را هم پیشرفت بدهم.

همین‌چو که هر دفعه که برنامه شما را نوبه‌نو می‌بینم، این آراستگی جناب‌عالی، این گل‌رزی که هر دفعه عوض می‌شود و هر دفعه در عین سادگی یک زیبایی و برازندگی دارد که من می‌بینمش، من از شما خیلی چیزها آموختم، من از شما زندگی آموختم، از شما بودن آموختم، و واقعاً قدرتان شما هستم. و هر وقت این چهره آرام روشن زیبای شما را می‌بینم، می‌گویم خدایا سایه این مرد را بر سر نه تنها ما گنج‌حضورها، بر سر انسانیت، بر سر همه بشریت، سایه‌اش را بالای سر ما نگه دار و صمیمانه مدیون جناب‌عالی هستم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم یگانه: شاید زیاد حرف زدم.

آقای شهبازی: خیلی زیبا!

خانم یگانه: متشکرم از شما.

[خداحافظی خانم یگانه و آقای شهبازی]

۲- آقای علی از رودان هرمزگان

[سلام و احوال‌پرسی آقای علی و آقای شهبازی]

آقای علی:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ﴿١﴾

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ﴿٢﴾ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ﴿٣﴾ مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ ﴿٤﴾ إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ ﴿٥﴾ اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ ﴿٦﴾ صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ ﴿٧﴾

(قرآن کریم، سوره الفاتحه (۱))

خدمت جناب حضرت شهبازی سال نو را با مشترکین گنج حضور اعلام می‌کنم و تبریک می‌گویم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای علی:

من علی شاهی اکبرم
من پیام از شاه دارم سرورم

من علی شاهی اکبرم
اهل رودانم، ولی از بندرم

این چه سِرِّی هست دو دستم راضی است
عکس سی شهبازی اندر بازی است
(آقای علی)

می‌بخشید آقای شهبازی یک کم هول شدم.

آقای شهبازی: خب یک نفس عمیق بکشید. شما نصف نماز را هم که خواندید. شما با نصف نماز را خواندید، چه جوری

هول شدید؟

آقای علی: خب حالا دیگر هول شدم.

آقای شهبازی: خیلی خب نفس عمیق.

آقای علی:



بر در و دیوار هر جایم نگاه
عکس شاه شهبازی است و عشاق

من که نقش سروها را داشته‌ام
نقش شهبازی چرا خود شد خواسته‌ام؟

من ندانستم چه سِرِّی است در این؟
این همان شاهی است که از بالاترین

از همه شاهان شاهان برتر است
که جهانی هم ز بارانش تر است

پس نگویید شاه ما را اوستاد
اوستادی بادِ بادی است کو فتاد

من نمی‌گویم ز شاه لایق‌ترم
تر شد از باران تو بال و پرم

لوح محفوظم بگفت از سال پیش
که بخوانم من پیام شاه خویش

آتشی زد شاه ما در این جهان
که همه بیدار گشتند ناگهان

این همان شاهی است که داده وعده‌اش
از خدا جویش سراپا سر دهش



از همین ساعت اعلام می‌کنم
نقش شاه در جان هر عام می‌کنم

من نمی‌گویم ز تو لایق‌ترم
تر شد از باران تو بال و پرم

من علی شاهی اکبرم
من نمی‌گویم ز تو لایق‌ترم

من شقایق شاهی اکبرم
در رکاب شاه عشقم می‌پرم

من که دیدم شاه خود با چند رسول
گفت و گویش از زمین و عرض و طول

من سخن بسیار دارم گفتنی است
هم ز الله هم ز شاه و هست و نیست

جام جم را هم خدایم داده به من
لوح محفوظش گویند در سمن

نقش شهبازی تنی چند از رسول
حضرت عیسی و موسی در عقول

گفتنی‌ها را به شهباز گفته‌اند
از دُر و دردانه هر روز سُفته‌اند



من که می بینم نقش شاه خود
گفتنی‌ها را به شاهم گفته شد

گفتنی‌ها جام جم دارد بسی
لیک غیر از من نمی‌داند کسی

سنگ‌ها و هم کلوخ و هم زمین
هر کدام با من سخن گویند از این

از همین شاهی که شهبازی بود
نقش شهبازی درون دین بود

هر کجا که من نگاهی می‌کنم
من سفیدی در سیاهی می‌کنم

من ز شاهم بسیاری شاکرم
چونکه اختر بودم و خورشید شد برم

من نکردم تعریف از شاه خویش
وحی و الهام داده لوحم سال پیش

پس نگویند شاه ما را اوستا
اوستادی باد بادبست کو فتاد

من شقایق عاشقم بر شاه بود
از قرین و گفتگویش در سجود



این‌که این شهبازی است، من باز او می‌پریم بر دست و هر بازوی او (آقای علی)

جناب آقای شهبازی سال نو را به شما و خانواده گنج حضور تبریک می‌گوییم.

آقای شهبازی: ممنونم برای شما هم همین‌طور.

آقای علی: عرضم به حضورت جناب آقای شهبازی، من یک آینه سکندر از بالای کوهی پیدا کردم که آن خودش را به من روشن کرد و من برداشتمش. آوردمش خانه. شما هر داستانی از قرآن تعریف می‌کنید و چیز را می‌خوانید، از حافظ می‌خوانید یا این‌که از حضرت مولانا می‌خوانید، این جام جهان‌بین را حالا اسمش بگذارم.

آینه‌ی سکندر جام می است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۵)

و هرچه شما می‌خوانید، این جام جهان‌نما یا همین آینه سکندر دارد برای من نشان می‌دهد.

آقای شهبازی: خیلی خوب.

آقای علی: علی‌الخصوص غیر از این، یک سنگ دیگر من از دریا پیدا کردم، آن تکه‌تکه خودش را دارد جدا می‌کند من گذاشتم در حیاط خانه، هر تکه‌اش برای من یک پیامی دارد. یعنی حدوداً من چهل‌تا سنگ دارم، انگار که من دویست‌تا گوشی موبایل دارم. اما فیلم‌هایش دست من نیست. یعنی هر زمانی که شما از مولوی جان می‌خوانید، توجه فرمودید؟

آقای شهبازی: بله، بله.

آقای علی: حالا من این را می‌خواستم یک‌کم زودتر در میان بگذارم، یک مشکلی داشتم که دیگر متأسفانه نتوانستم. حالا خدمتتان گفتم و من از شما تعریف نکردم. این وحی و الهام بود که سال پیش برای من آمد. جناب آقای شهبازی، من سال پیش باید می‌خواندم برای شما.

و الآن من به گونه‌ای هستم، نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم، و نمی‌خواهم با خطکش ذهنی حضورم را اندازه بگیرم، من در فرش نگاه می‌کنم نقش خدا را می‌بینم، در بالش نگاه می‌کنم نقش خدا را می‌بینم، درخت با من صحبت می‌کند، مورچه با من صحبت می‌کند، مگس می‌آید با من همکاری می‌کند، پشه با من همکاری می‌کند، لیمویی که من خوردم، روی غذا فرسردم، الآن به‌صورت مولوی درآمده و یک مرغی هم جلویش است، توجه فرمودید؟



آقای شهبازی: ممنون.

آقای علی: حالا انشاءالله من شعر زیاد دارم هم راجع به شما و هم راجع به خداوند، نزدیک به هزار بیت یا شاید دوهزار بیت دارم، اما از بس پشت سرهم می‌آید، و مستی من بیش از حد فراوان است، فرصت این‌که یک بار بازخوانی کنم ندارم.

آقای شهبازی: خیلی خُب، خیلی خُب.

آقای علی: یک کم هم هول شدم آقای شهبازی. مرا ببخشید.

آقای شهبازی: باید با شما خداحافظی کنم برای این‌که الان هشت‌نُه دقیقه است صحبت می‌کنید و برای دیگران هم فرصت بماند. خیلی ممنون. عالی!

آقای علی: من دیگر بیشتر مزاحمتان نمی‌شوم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. خوشحال شدم خداحافظ.

آقای علی: ولی این وحی و الهامی بود جناب آقای شهبازی که این جام جم به من داده بود و من از پیش خودم هیچ‌چیز از شما تعریف نکردم. و هرچه آمده از وحی و الهامی بوده که به من گفته شده که من خدمت جهانیان بگویم.

آقای شهبازی: لطف دارید.

[خداحافظی آقای علی و آقای شهبازی]

۳- خانم دلارا از کرج با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی خانم دلارا با آقای شهبازی]

خانم دلارا: اولین بارم هم هست که تماس می‌گیرم. استاد من از سی‌وهشت سالگی با برنامه شما آشنا شدم. متأسفانه احمقیت من چون دو شیفت کار می‌کردم، سرپرست دوتا بچه بودم، باعث شد من از برنامه شما دور بشوم. نمی‌نشستم پایش [صدا ناواضح].

بعد من ذهنی خیلی فرّاری دارم. شبانه‌روز این تلویزیون شما روشن است برای من، می‌شنوم، مطالب را خیلی خوب می‌گیرم، بعد نمی‌توانم بنشینم بنویسم. این مشکل من است و خیلی هم درد دارم. یعنی فقط با برنامه شما آرام می‌شوم، با برنامه شما حال خوب می‌شود، خیلی مسائل برایم مثلاً دردهایی و آن چیزهایی که گرفتم.

اولین چیزی که اول تجربه‌ام را برای شما بگویم. من وقتی جدا شدم بی‌نهایت هم‌هویت بودم با همسر، طوری که وقتی هرچه می‌خواستم برای خانه بگیرم، حتی دمپایی، به امید این بودم که یک روزی برمی‌گردد. من چهارده پانزده سال زجر کشیدم، گریه می‌کردم و بی‌تابی می‌کردم و وقتی به بچه‌هایم نگاه می‌کردم که حضانتشان با خودم بود، گریه می‌کردم، هم سر کار بروم، خیلی سختی کشیدم. اولین چیزی که برنامه شما انجام داد فقط این قضیه بود که خیلی مرا راحت کرد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم دلارا: در سه مورد هم کارت من شارژ شد. خدا شاهد است آخرین سری هفتصد تومان شارژ شد. من از خدا هیچ چیز نمی‌خواهم، فقط دلم می‌خواهد به گنج حضور وصل شوم چون خیلی مشکل دارم.

من یک چالش جدید برایم پیش آمده، که نمی‌توانم تحملش کنم، حالم را خیلی خراب می‌کند. هرچقدر فضاگشایی می‌کنم باز بسته می‌شود. مثلاً من برنامه هفته قبل را هرچه می‌خواستم با برنامه تماس بگیرم. هرکاری کردم این برنامه نمی‌گرفت، مشکل من این است. خیلی درها به رویم باز شد با برنامه‌تان، خیلی خیلی درها به رویم باز می‌شود. متأسفانه می‌گویم نمی‌دانم چرا نمی‌توانم بنویسم. واقعاً این مشکل را دارم، نمی‌توانم، شبانه‌روز هرچه صبر و **[گریه‌های خانم دلارا]**

آقای شهبازی: یک نفس عمیق بکشید. شما یک نفس عمیق بکشید. گریه نکنید، چون اگر گریه کنید ما حرف‌هایتان را نمی‌فهمیم. دیگر که الآن ماشاءالله موفق می‌شوید و شدید، دیگر چرا گریه می‌کنید؟ باید خوشحال باشید.

خانم دلارا: منتها در یک چالش خیلی ماندم. در یک چالش شدیداً ماندم. اصلاً هیچ راهی برایم ندارد هر کاری می‌کنم که من از این چالش نجات پیدا کنم. خوب فضاگشایی می‌کنم، خودم را آرام کنم، نمی‌توانم، نمی‌دانم چرا ولی یک چیز خیلی بدی است، خیلی بدی است، حتی پیام هم برای شما گذاشتم، همکارانتان زدند فقط وصل بشو دوباره به برنامه.

من قانون جبران را هم همه‌جوره از آن سالی که این برنامه را نگاه می‌کنم قانون جبرانم را رعایت می‌کنم، همه‌چیزم را رعایت می‌کنم، می‌گویم فقط یک مشکلی که دارم نمی‌توانم بنویسم، مشکل کم داشتم، تازه کم‌کم یک مقدار بهتر شده که می‌توانم



بنشینم. من اصلاً پنج‌شش سال [صدا ناواضح] نمی‌توانستم بنشینم. ولی کمرم هم خدا را شکر خوب شده، ولی فقط مشکل من این چالشم است نمی‌توانم کنار بیایم با آن [صدا ناواضح]

آقای شهبازی: خانم چالستان را می‌خواهید بگویید چه هست؟

خانم دلارا: توضیح بدهم خدمتان؟

آقای شهبازی: بله، خیلی خلاصه با یکی دو جمله. چه هست؟

خانم دلارا: من یک پسر دارم. این پسر ۲۵ سالش است. خیلی بچه مؤدب یعنی خیلی [صدا ناواضح] دوتا بچه دارم، یک دختر و یک پسر. پسر ۲۵ سالش است. یک خانم در همسایگی ما ۵۰ سالش است، قاپ بچه مرا دزدیده و او را انداخته به دام خودش. یعنی طوری که بچه من دیگر آن اشتیاق، یعنی هر دفعه مرا می‌دید یک کاری برای من می‌کرد، ما با هم خیلی خوش بودیم، تا این‌که این خانم شدید افتاد به جان من و بچه‌ام و بچه‌ام شبانه‌روز خانه آن خانم است. هرچه به او می‌گویم نرو این در شأن تو نیست، این پنجاه سالش است. این در یک سری کارها است، خیلی مشکلات دارد این خانم، اصلاً در راه درست نیست. هرچه گفتم بچه‌ام نه بگویم حرف‌های مرا نشنید و نمی‌شنود. حتی به من گفت شما با استاد شهبازی صحبت کن ببین به تو چه جواب می‌دهد. من واقعاً از دستم خارج شده و نمی‌توانم بچه‌ام را کنترل کنم. یعنی کاملاً [صدا ناواضح]

آقای شهبازی: شما صدایتان زیاد مشخص نیست. می‌فرمایید یک پسر دارید ۲۵ ساله، با یک همسایه‌تان که خانم است با هم دوست شدند و این‌ها. درست می‌گویم؟

خانم دلارا: بله، شبانه‌روز اصلاً آن‌جا هست. من اصلاً نمی‌توانم یعنی واقعاً دارم می‌گویم نمی‌دانم چه‌جوری باید این مشکلم را حل کنم؟ فقط می‌دانم خود خدا می‌تواند حل کند. ولی واقعاً ماندم چکار کنم. من از عهده این چالش بر نمی‌آیم. خیلی هم درگیر شدم. همان موقع که شما گفتید اگر می‌دانید مشکل است بروید با او صحبت کنید، من اول مؤدبانه صحبت کردم گفتم پایت را از زندگی من و بچه‌ام بکش کنار، [صدا ناواضح] ولی ایشان به قدری نرم‌ترم آمد وارد زندگی‌اش شد و هدف داشت و الآن دو سال است بچه من کنارم نیست. می‌آید ولی دیگر مرا نمی‌بیند اصلاً. مثلاً یک مقدار می‌آید پایین می‌چرخد و می‌رود، من پایین نشستم ایشان بالا نشسته، ولی [صدا ناواضح]

آقای شهبازی: صدای شما مفهوم نیست. خانم ببخشید. من که نمی‌فهمم شما چه می‌گویید. خط هم خراب است. خیلی خُب، حالا خیلی ممنون. ان‌شاءالله این چالش حل بشود. حالا چرا، ببخشید چرا این چالش شماست حالا؟ شما که بچه‌تان نیستید.

خانم دلارا: خب من دارم می‌بینم، من این‌همه زحمت کشیدم روی بچه‌ام، بچه را تربیت کردم، یک خانم پنجاه‌ساله که [صدا ناواضح]

آقای شهبازی: بچه را تربیت کردید که، ببخشید بچه را تربیت کردید که بخرید بچه را، مالکش باشید؟



خانم دلارا: نه، نه، نه اصلاً این فکر را نکردم. خدا شاهد است [صدا ناواضح]

آقای شهبازی: حالا چه ارتباطی به شما دارد؟

خانم دلارا: من نباید ناراحت بشوم؟

آقای شهبازی: نه. مگر شما هر جلسه من این شعرها را برای شما نمی‌خوانم که

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

خانم دلارا: این شعار من است.

آقای شهبازی: پس شعارتان را انجام نمی‌دهید شما.

خانم دلارا: می‌خواهم، دارم به شما می‌گویم. اما نمی‌توانم خدا شاهد است می‌خواهم، خیلی هم می‌خواهم، هر روز شعرها را

می‌خوانم ولی اصلاً از عهد‌اش بر نمی‌آیم. [صدا ناواضح]

آقای شهبازی: ببخشید این شعرهایی که ما می‌خوانیم حواستان به خودتان باشد، شما حفظ هستید؟ مثلاً این حبر و سنی

را من خواندم، بقیه‌اش چه هست؟

خانم دلارا:

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

اجازه بدهید من هول می‌شوم.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رَفُو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)



آقای شهبازی: حالا اجازه بدهید همین‌جا، شما مرده خودتان را چرا رها کرده‌اید، رفتید مرده یکی دیگر را رفو می‌کنید؟ آن یکی را هم بخوانید.

خانم دلارا: کدام؟

آقای شهبازی: همان بعدی را. دیده آ بر دیگران. که همین الان این کار را می‌کنید. شما برای دیگران گریه می‌کنید، چرا نمی‌نشینید به حال خودتان گریه کنید؟

خانم دلارا: نمی‌دانم.

آقای شهبازی: نمی‌دانید؟ نمی‌دانید که باید عمل کنید دیگر. آن یکی را هم بخوانید. سه‌تای دیگر را همیشه می‌خوانم.

خانم دلارا: من هول می‌شوم نمی‌توانم بخوانم.

آقای شهبازی:

در گوی و در چهی ای قلتبان دست وادار از سبال دیگران (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

گو: گودال

قلتبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

سبال: سبیل

شما دست از سبیل دیگران، دست از سبیل دیگران چرا بر نمی‌دارید؟

خانم دلارا: یعنی من [صدا ناواضح] استاد. من می‌نشینم می‌نویسم می‌گویم خدایا این ربطی به من ندارد.

آقای شهبازی: برای این‌که با بچه‌تان، با پسران هم‌هویت شدید، فکر می‌کنید صاحبش هستید، او غلام زر خرید شماست، شما هم صاحبش هستید، و این هر هفته من همانش را، همانیدن را توضیح می‌دهم که شما با کس دیگر همانیده نشوید، مخصوصاً با کس دیگر. و شما فکر می‌کنید که بچه‌تان که کس دیگر نیست، به اصطلاح بنده زر خرید شماست، هر چه که شما می‌گویید باید به آن گوش بدهد، قسمتی از وجود شماست، شما با پسران همانیده هستید.

پس برای چه این برنامه را گوش می‌کنید؟ شما حواستان به خودتان نیست، دارید یکی دیگر را کنترل می‌کنید. همین کنترل سبب می‌شود که او هم برود. شما دست از سرش بردارید، شاید یک هفته، ده روز دیگر اصلاً حوصله‌اش سر برود، به خودش بیاید. دارید کنترل می‌کنید بچه‌تان را.

شما دارید کنترل می‌کنید بچه‌تان را. شما اصلاً به حرف مولانا گوش نمی‌دهید. پس آن شعر، من برای چه این شعرها را می‌خوانم؟ هر هفته. برای این‌که مردم، فقط شما نیستید، یا گوش نمی‌دهند یا فکر می‌کنند تکراری است، یا اصلاً این‌ها به درد نمی‌خورد.



بزرگ‌ترین مشکل بینندگان ما این است که حواسشان به دیگران است. هر هفته هم من می‌خوانم، من می‌دانم که این لازم است، چرا می‌خوانم؟ مریض که نیستم می‌خوانم. آدم احمقی هم نیستم، که یک چیزی را هر هفته تکرار کنم شما بگویید آقا این‌ها را دیگر می‌دانیم. شما این‌ها را نمی‌دانید! شما نمی‌توانید بفهمید که باید حواستان روی خودتان باشد. خودتان یعنی خودتان نه همسرتان.

بعد یکی هم می‌گوید آقا ما فکر کردیم اصلاً همسر ما را نمی‌گویید، بچه ما را نمی‌گویید، فامیل‌های من، پس چه کسی را می‌گویم من؟ شما که دیگر همسرتان را دارید، بچه‌تان را دارید، فامیل‌تان را دارید دیگر، یکی هم دوستانتان، دیگر کسی نمانده که. می‌گویند که ما فکر کردیم این‌ها را نمی‌گویید شما. پس چه کسی را می‌گویم من؟

بابا یک نفر یک نفر است. یک هشیاری است، یک خدایت است، قائم به ذات خودش، مثل یک درخت، انگار یک درخت بگوید آقا این فکر کردیم ما این درخت‌های اطراف ما را نمی‌گویید، آن جنگل‌های دور را شما می‌گویید؛ نه بابا، همین شما را می‌گویم. غیر، همسرتان است. «تا کنی مر غیر را»، غیر، همسرتان است، بچه‌تان است، نمی‌دانم دوستانتان است. دیگر وقتی شما به حرف مولانا گوش نمی‌کنید، باید هم زجرش را بکشید دیگر.

چه بسا اگر شما حواستان به خودتان بود، پسران این کار را نمی‌کرد. یعنی شما در این کار مقصر هستید. برای این‌که اولین دفعه که این اتفاق افتاد شروع کردید به واکنش. وقتی هم ما واکنش بد نشان می‌دهیم، مردم لج می‌کنند. یواش اگر مثلاً یک جورهایی به او حالا براساس عشق و یک زمینه باز و این‌ها نصیحت می‌کردیم، من نمی‌گویم به بچه‌هایمان نصیحت نباید ما بکنیم یا راهنمایی‌شان نکنیم، ولی این‌طوری که شما تلخ شدید، یک چالش دارم، خب خداوند درد بزرگ‌تری به شما بدهد، چه چالشی دارید، اصلاً به شما چه؟!

هرکسی که به دیگران کار دارد، با دیگران کار دارد، تمرکز روی خودش دارد، باید بگوید به من چه. پسر ۲۵ سال دارد خودش می‌داند، برو با زن ۵۰ ساله زندگی کن. اصلاً چه اشکالی دارد یک پسر ۵۰ ساله یا ۳۰ ساله، چطور یک مرد ۷۰ ساله با یک زن ۳۰ ساله زندگی می‌کند. دوست دارد برود زندگی کند، خودش می‌داند.

خانم دلارا: ممنون از راهنمایی‌تان.

آقای شهبازی: من راهنمایی نمی‌کنم، من دارم شعر مولانا را به شما می‌گویم، من در حدی نیستم که راهنمایی کنم شما را. من دارم می‌گویم این شعر است، این نصیحت مولانا است که می‌گوید به حال خودت گریه کن، تو شب و روز نشستی به حال یکی دیگر گریه می‌کنی، مرده خودت را هم رها کردی، دائماً عذاب می‌کشی، این چالش است، چالش است، چه چالشی خانم؟! چالش نیست این. شما مسئله‌سازی می‌کنید برای خودتان دانسته یا ندانسته، مسئله درست می‌کنید در آن گیر می‌کنید، بعد می‌گویید که غصه باید بخورم، گرفتار شدم. اصلاً به شما چه؟!

خانم دلارا: سپاسگزارم.



آقای شهبازی: دخترتان بزرگ است، پسران بزرگ است، می‌رود زن می‌گیرد طلاق می‌دهد، اشتباه می‌کند. بچه‌های ما تا اشتباه نکنند نمی‌توانند یاد بگیرند. مگر شما از روی اشتباه یاد نگرفتید؟ هزار مرتبه هم که بگویم اشتباه می‌کنند. درد هشیارانه می‌کشند یاد می‌گیرند. نمی‌توانید شما یکی را یک قفس نگه دارید بعد بگویید که شما نباید تجربه کنید. فرزندان ما تجربه می‌کنند یاد می‌گیرند، به حرف شما هم گوش نمی‌کنند. باید راهنمایی کنید، ولی راهنمایی هم که می‌کنید باز هم اشتباه می‌کنند، مگر شما اشتباه نکردید؟! خود شما الآن دارید اشتباه می‌کنید.

خانم دلارا: دقیقاً درست می‌فرمایید.

آقای شهبازی: شما انتظار دارید بچه‌تان اشتباه نکند؟ هر دفعه هم می‌خوانید تا کنی مر غیر را خبر و سنی، دوباره همین است، یکی دیگر را خبر و سنی می‌کنید. شما دارید خبر و سنی می‌کنید فرزندتان را. پذیرش چه هست پس؟! این که فضاگشایی، شما چون در یک فرهنگی هستید که یک مرد هفتادساله می‌تواند با دختر بیست‌ساله زندگی کند، این را قبول کردید، اما حالا یک پسر ۲۵ ساله برود با زن ۵۰ ساله این را نمی‌توانید قبول کنید. یک اشکال فرهنگی دارید. این دفعه، یک دفعه یک پسر ۲۵ ساله با زن ۵۰ ساله می‌خواهد زندگی کند، به ما چه، برود زندگی کند! خیلی ممنون خانم. مواظب خودتان باشید.

خانم دلارا: ممنون، متشکر از راهنمایی‌تان. ان شاءالله سری بعد با انرژی بیشتری زنگ می‌زنم و می‌گویم که پیشرفت کردم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. ببخشید.

[خداحافظی خانم دلارا و آقای شهبازی]



۴- آقای حیدر و خانم نرگس از کرمانشاه

[سلام و احوال‌پرسی آقای حیدر با آقای شهبازی]

آقای حیدر: آقای شهبازی خواستم از جناب‌عالی تشکر بکنم.

آقای شهبازی: برای چه قربان؟ شما لطف دارید، من کاری نمی‌کنم.

آقای حیدر: خواهش می‌کنم. من خدمت شما عرض کنم، من و همسرم حدود دوازده سال می‌شود برنامه شما را نگاه می‌کنیم.

آقای شهبازی: ماشاءالله، ماشاءالله!

آقای حیدر: بله شکر خدا، خیلی به ما کمک کردی. من فقط خواستم که خدمت شما عرض کنم از جناب‌عالی تشکر کنم. از خداوند برای جناب‌عالی طول عمر باعزت توأم با سلامتی خواستارم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای حیدر: من خیلی دردها داشتم، هم‌هویتی‌ها داشتم به اضافه دردها و باورهای غلط.

آقای شهبازی: بله.

آقای حیدر: خوشبختانه خیلی از این‌ها را انداختم و الآن خیلی بهترم، خیلی شادترم، خدمت شما عرض کنم که به لطف خدا و زحمات جناب‌عالی شاد و شنگول به‌هرحال، نسبت به آن اوایل

آقای شهبازی: ماشاءالله!

آقای حیدر: نسبت به زمانی که برنامه شما را نمی‌دیدم باور بکنید صدوهشتاد درجه من تغییر کردم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای حیدر: آره والله، خدمت شما عرض کنم برنامه‌های شما را مرتب، منظم ما پیگیری می‌کنیم من و همسر، حتی فرزندانم هم همین‌جوری خوشبختانه، مخصوصاً فرزندان خیلی از اشعار مولانا را حفظ کرده‌اند. آن‌ها هم یک سری مشکلات داشتند، آن‌ها هم بر مشکلات غلبه کردند شکر خدا. به‌هرحال شما به تمام بشریت خدمت کردی از جمله فارسی‌زبانان.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای حیدر: علی‌الخصوص ماها که خدمت شما عرض کنم از نسل قدیم هستیم. من الآن شصت و چهار سالم است، خدمت شما عرض کنم یک سری درواقع باورهای غلط ما داشتیم آن‌ها را انداختیم. به‌هرحال من دیگر تکرار نکنم. از لطف و زحمات جناب‌عالی بسیار بسیار سپاس‌گزارم. من گوشی را می‌دهم به همسر و از شما خداحافظی می‌کنم.

آقای شهبازی: بله خواهش می‌کنم. خداحافظ شما، خداحافظ.



آقای حیدر: شما فرمایشی ندارید؟

آقای شهبازی: عرضی ندارم، آقای حیدر. ممنونم، لطف فرمودید، خواهش می‌کنم.

آقای حیدر: خواهش می‌کنم. گوشی خدمتتان نرگس خانم صحبت می‌کنند.

[سلام و احوال‌پرسی خانم نرگس و آقای شهبازی]

خانم نرگس: آقای شهبازی تو زندگی من را نجات دادی.

آقای شهبازی: اختیار دارید، خواهش می‌کنم، لطف دارید.

خانم نرگس: آقای شهبازی هر دردی بگویی کشیدم. الان دیگر زانوهایم درد می‌کرد، کمرم درد می‌کرد الان می‌گویم خدایا من هیچ‌جايم درد نمی‌کند.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم نرگس: می‌گویم خدایا فقط خودت را از تو می‌خواهم دیگر هیچ‌چیز از تو نمی‌خواهم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم نرگس: آقای شهبازی از صبح بلند می‌شویم روی کانال شماسنت تا دوازده شب.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم نرگس: این قدر زندگی‌ام خوب شده آقای شهبازی در خانه‌ام اگر در روز در خانه‌ام باشم هم آرامش دارم خوشحالم، شکر می‌کنم، نمی‌دانید چه لذتی می‌بریم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم نرگس: دخترهایم هم گوش می‌کنند خُب کمتر چون بچه کوچک دارند ولی خیلی آن‌ها هم لذت می‌برند.

آقای شهبازی: آفرین، عالی!

خانم نرگس: وقت را نگیرم خداوند از شما راضی باشد!

[خداحافظی خانم نرگس با آقای شهبازی]



۵- خانم فریبا از کرمانشاه با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی خانم فریبا با آقای شهبازی]

خانم فریبا: آقای شهبازی من از برنامه مطلب آماده کرده بودم، ولی نمی‌دانم انگار زندگی از من خواست که یک چیز دیگری بگویم که از غزلیات و مثنوی نیست.

آقای شهبازی: بله، بله بفرمایید.

خانم فریبا: از می‌توانم بگویم دل‌نوشته خودم است.

آقای شهبازی: بله، بله، این بهتر است. بله بفرمایید.

خانم فریبا: بله، مرسی ممنونم. با اجازه‌تان.

آقای شهبازی این جهان از همان بدو تولد با سختی‌ها و مشکلات درواقع به من خیرمقدم گفت. طوری که همه اطرافیان به من می‌گفتند فریبا تو خیلی بدشمنی و هر جا قدم می‌گذاری. هول شدم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: نفس عمیق بکشید. از کجا زنگ می‌زنید فریبا خانم؟

خانم فریبا: خواهش می‌کنم. من از یکی از شهرهای کوچک استان کرمانشاه مزاحمتان می‌شوم.

آقای شهبازی: خیلی خُب، خیلی خُب، هیچ دیگر هول شدن نمی‌خواهد، همین‌طور آرام صحبت کنید، با هم داریم حرف می‌زنیم.

خانم فریبا: خواهش می‌کنم، نه این‌که اولین بارم است هول شدم. بله بله وقت برنامه را زیاد نگیرم. دیگر هر جا اطرافیان به من می‌گفتند هر کجا فریبا قدم می‌گذارد بدبیری می‌آورد و این شیوه خلاصه آن قدر ادامه پیدا کرد که کمرم زیر بار بی‌مرادی‌ها و شکست‌ها و درست نشدن کارهایم خم شده بود و همیشه برای رهایی، دنبال راه چاره می‌گشتم. مثلاً در کتاب‌های دعا دنبال نمازهای خیلی طولانی و دشوار بودم، بلکه با خواندن آن‌ها خداوند دلش به حالم بسوزد و پند بگیرم و دیگر به من درد ندهد.

اما خداوند شیوه خودش را پیش برد و خواندن چندین و چند بار نماز حاجت سه‌ساعته هم، باعث نشد که دردهایم کم بشود. دیگر تصمیم گرفتم تغییر دین دهم و به مسیحیت که خدا را لطیف و مهربان توصیف می‌کرد، ایمان بیاورم. فکر می‌کردم در مسیحیت خداوند مانند آن خدایی که در اسلام به من معرفی کرده بودند نبود. اما احساس گناه تغییر دین از اسلام به دین دیگر باعث شد، تغییر دین ندهم. تا این‌که مضطر شدم و با باور غلطی که از خدا و دین داشتم و فکر می‌کردم اگر حجاب کامل در حد پوشیدن چادر و نقاب نپوشم و یکی از نمازهای پنج‌گانه‌ام قضا شود، دیگر مسلمان واقعی نیستم و مقبول خدا نیستم.



رو به خدا کردم و گفتم خدایا من تسلیمم و اسلام و دین را همان‌طور که خودت قرار داده‌ای را قبول می‌کنم و موبه‌مو آن را اجرا می‌کنم، فقط یک نوری در دل تاریک و ظلمانی‌ام بینداز که بتوانم به زندگی‌ام ادامه دهم. با این تسلیم در رحمت خداوند به رویم باز شد و با برنامه گنج حضور آشنا شدم. آن موقع بیست و پنج سال سن داشتم و با آن‌که دانشجوی زبان و ادبیات فارسی بودم از برنامه و صحبت‌های شما سردر نمی‌آوردم و اصلاً نمی‌دانستم بحث راجع به چه هست. با آن‌که حس خوبی از شما و برنامه‌تان می‌گرفتم، ولی چون درکش نمی‌کردم از آن فاصله گرفتم.

تا این‌که سال ۸۸ باز برنامه سر راهم سبز شد. این بار کمی که به برنامه گوش کردم، متوجه شدم دارد از خودشناسی و خداشناسی و آگاهی می‌گوید. هرچند هنوز ذهنیت خوبی از خدای اسلام نداشتم، باز به برنامه دل ندادم و فاصله گرفتم. حتی برنامه گنج حضور را که در تلویزیون با ماهواره نگاه می‌کردم از داخل رسیور (receiver) دستگاه دلیت (delete) کردم. اما خدا شاهد است هر بار که برنامه را دلیت (delete) می‌کردم انگار از آسمان یک بلایی برای دیش (dish) ماهواره نازل می‌شد و دیش (dish) خراب می‌شد و کل شبکه‌ها می‌پرید.

تا این‌که بعد از شش بار، دقیق شش بار حذف کردن برنامه گنج حضور و خراب شدن دیش (dish)، متوجه شدم انگار خدا نمی‌خواهد من برنامه گنج حضور را نگاه نکنم. و باز هر بار که مثلاً یکی می‌آمد دیش (dish) ماهواره را تنظیم می‌کرد باز برنامه گنج حضور باز برمی‌گشت. ولی من در رسیور (receiver) بود کشش داشت، نمی‌توانستم نگاهش نکنم، مجبور بودم حذفش کنم. ولی بعد از شش بار حذف کردن دیگر متوجه شدم که نه، انگار من باید بنشینم پای برنامه.

دیگر این بود که من نشستم پای برنامه و خوب مطالب را گرفتم. اما با طعمه پندار کمال و می‌دانم و بس است و مطلب را گرفتن اُفتادم در دام ذهن و با خرس من‌ذهنی دوست شدم و باز از برنامه فاصله گرفتم، اما نه به‌طور کامل، جسته و گریخته برنامه را نگاه می‌کردم. چون تعهد و تکرار نداشتم، پیشرفتی حاصل نمی‌شد برایم.

زان مُزد کار می‌نرسد مر تو را که تو

پیوسته نیستی تو درین کار، گه‌گهی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸۱)

آقای شهبازی: گه‌گهی!

خانم فریبا: اما چون دوستان گنج حضوری داشتم و لطافت و نرمی و زیبایی را در آن‌ها می‌دیدم، از خدا خواستم کمک کند که من هم بتوانم متعهدانه به برنامه گوش کنم. با استجاب دعا می‌کنم که خدا را از خودش خواسته بودم، یک آدم متعهد به گنج حضور که تغییرات زیادی هم با گنج حضور در او ایجاد شده بود در مسیر زندگی‌ام قرار گرفت و ایشان کمک زیادی کردند که تعهد به برنامه در من ایجاد شود. الآن نه ماه است که دارم روی خودم کار می‌کنم، قانون جبران را رعایت می‌کنم و با این تماس خواستم رعایت جبران معنوی هم انجام بدهم.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم فریبا: و تصمیم گرفتم ماجرای آشنایی با گنج حضور تا رسیدن به تعهد و دل دادن به برنامه را برای شما و دوستان خوب گنج حضوری بازگو کنم!

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم فریبا: شکر خدا الان دارم از برنامه‌ها خلاصه‌نویسی می‌کنم. اشعار را حفظ می‌کنم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فریبا: تغییرات زیادی در خودم مشاهده می‌کنم، افکارم را می‌بینم، سعی می‌کنم در دام آن‌ها نیفتم، از آن‌ها هویت بگیرم و کلاً وجودم را در سرم معطوف نمی‌کنم و توجهم روی گذشته‌ام روی فضاگشایی و مرکز عدم و دیگر می‌خواهم سر من‌ذهنی را قطع کنم.

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

دیگر آقای شهبازی واقعاً الان من مدعی نیستم، بگویم به جایی رسیدم، ولی الان واقعاً واقعاً از خدا تشکر می‌کنم به خاطر این‌که آن سختی‌ها را در زندگی من قرار داد. یعنی اگر آن سختی‌ها نبودند و من بی‌مراد نمی‌شدم، ممکن نبود به برنامه گنج حضور نگاه کنم. واقعاً الان این حالی و این حس‌ها را و این بیداری را واقعاً مدیون آن سختی‌ها هستم، نه این‌که سختی پرست باشم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فریبا: ولی دیگر اکثراً با سختی‌ها بیدار می‌شویم، تلنگری به ما می‌خورد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فریبا: از دوستان می‌خواهم واقعاً پیغام سختی‌ها و دشواری‌های زندگی‌شان را بگیرند و از بی‌مرادی‌ها گله و شکایت نکنند واقعاً بیدارکننده است.

آقای شهبازی: آفرین! الان می‌توانم بپرسم چند سالتان است؟

خانم فریبا: خواهش می‌کنم، من الان چهل و دو سالم است.

آقای شهبازی: پس شما مثل این‌که گفتید در بیست و پنج سالگی آشنا شدید، نه؟

خانم فریبا: عرض کردم خدمتان آقای شهبازی من سال ۸۵ آشنا شدم. آن موقع نمی‌گرفتم برنامه را، ولی حس خوبی می‌گرفتم. نمی‌گرفتم چیست دیگر از آن فاصله گرفتم. سال ۸۸ باز دوباره سر راهم سبز شد. این بار چون برداشت [صدا]



قطع شد! ذهنی یعنی ذهنیت خوبی از خدا و اسلام نداشتم، دیگر فکر می‌کردم برنامه گنج حضور هم آن چیزهایی را می‌گوید که قبلاً گرفته بودم و هیچ تأثیری برایم نداشت تأثیر خوبی، باز فاصله گرفتم.

ولی شکر خدا بار سوم که برنامه را گوش کردم با آن‌که در دام پندار کمال و می‌دانم و با خرس من ذهنی‌ام دوست شدم و فاصله گرفتم، ولی شکر خدا فاصله‌ام این‌جوری نبود که برای همیشه فاصله بگیرم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فریبا: کار می‌کردم ولی کم‌کم، تعهد نداشتم، تکرار نداشتم. ولی شکر خدا الان نه ماه است که کار می‌کنم با این‌که کار دارم، زیاد وقت نمی‌کنم، ولی سعی می‌کنم که به برنامه دل بدهم، متعهدانه روی خودم کار کنم که بهانه دست من ذهنی‌ام ندهم که دوباره من را از برنامه دور کند.

آقای شهبازی: آفرین! الان دیگر فهمیدید **[خنده آقای شهبازی]** آفرین، آفرین!

خانم فریبا: **[خنده خانم فریبا]** بله دیگر، تنبیه شدم واقعاً.

آقای شهبازی: بله دیگر درس گرفتید.

خانم فریبا: دیگر هر کاری کردم آقای شهبازی به‌خاطر این‌که حالم را خوب کنم، حتی می‌گویم تصمیم گرفتم تغییر دین دهم، ولی دیگر الان متوجه شدم همه‌چیز را گرفتم، مسئله این نیست.

آقای شهبازی: آفرین! الان دیگر متوجه شدید که خداوند یکی بیشتر نیست. این‌طوری نیست که بگویی بین خدای اسلام و مسیحیت و یهودیت فرقی هست. فرق در توصیف هست و هر خدایی هم که از توصیف خدای من ذهنی است. هرکسی تفاوت می‌گذارد بین خداها باید بداند در ذهن است، توصیف خدا زنده شدن به او هست، توجه می‌کنید؟

خانم فریبا: واقعاً همین‌جور است واقعاً. واقعاً یعنی آقای شهبازی من از همان بچگی به سمت دنیا که می‌رفتم، انگار خدا یک نخ انداخته به مثلاً اقلام جانی، چیزهای جانی من دستم را می‌برد به سمتش آن را می‌کشید، آن را می‌کشید تا آخرسر من دیگر نگاه کردم خودش را دیدم.

دیگر باور کنید این‌قدر خوشحالم، می‌گویم خدایا شکر که به‌خاطر آن سختی‌هایی که به من دادی، باعث شد من آخرسر خودت را ببینم، تو دنیا را به من ندادی، ولی خودت را به من دادی، دیگر بالاتر از خودش چیزی نیست! درواقع من عرض کردم خدمتان من شش‌تا بچه‌ایم در خانه همه به من می‌گفتند، این یکی بدشانس است، شانس ندارد. ولی الان متوجه هستم واقعاً من خوش‌شانس‌ترین بچه‌خانه بودم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم فریبا: چون واقعاً این سعادت نصیب من شده در بچه‌های خانواده که با گنج حضور آشنایی پیدا کنم و روی خودم کار کنم، دیگر واقعاً از این بابت خیلی خوش‌شانسم، خیلی.



آقای شهبازی: آفرین، آفرین! عالی، عالی! با شما خداحافظی کنم.

خانم فریبا: خواهش می‌کنم، مرسی، ممنونم که این فرصت را در اختیارم گذاشتید.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فریبا]

مجلس شورای اسلامی



۶- خانم بیننده و نوه ایشان از شاهین شهر اصفهان

[احوال‌پرسی خانم بیننده با آقای شهبازی]

خانم بیننده: من اصلاً فکر نمی‌کردم بتوانم برنامه را بگیرم.

آقای شهبازی: چرا؟

خانم بیننده: با نوهام نشسته بودیم، یک‌دفعه گفتیم، نوهام گفت بگیر مامان چون بگیر، شاید وصل بشه. گفتم بذار بزنیم همین جور شانس بزنیم.

آقای شهبازی: خب دیگر الان فرصت شماست، کسانی که تا حالا زنگ نزدند.

خانم بیننده: بله، بله. خوب هستید شما؟

آقای شهبازی: بله، بله، خب. از کجا زنگ می‌زنید؟

خانم بیننده: من از اصفهان شاهین شهر زنگ می‌زنم.

آقای شهبازی: بله، بفرمایید در خدمتان هستیم.

خانم بیننده: من خیلی وقت است که برنامه شما را نگاه می‌کنم، واقعاً تأثیرگذار بوده خیلی. و اصلاً کلاً فراموش کردم، هیچ آمادگی نداشتیم، همین جوری زنگ زدم.

آقای شهبازی: خب همین خوب است، همین خوب است. هرچه که از دلتان می‌آید بگویید دیگر چه تغییری کردید شاید، چه اثراتی برنامه داشته؟

خانم بیننده: من خیلی تغییر کردم هم خودم، هم شوهرم، خیلی. یعنی هر جا می‌رویم به ما می‌گویند شما گنج حضوری هستید؟ آن‌هایی که با برنامه آشنا هستند. مخصوصاً روی شوهرم خیلی تأثیر گذاشت. شوهرم خیلی مثلاً این جور به شما بگویم که خیلی کم‌حوصله بود، خیلی طاقت چیزها را نداشت، ولی الان خیلی تأثیر گذاشته، شعرها را یادداشت می‌کند، می‌خواند.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: خیلی، یعنی، پرتاقت‌تر شده. بعد یک نوه دارم. نوهام هم اتفاقاً خیلی شعرهای شما را حفظ می‌کند، یاد می‌گیرد. یک روز مامانش گفت رفته بود مدرسه، صبح بلند شده بود گفت مامان با یکی از دانش‌آموزها به من یک چیزی گفت بعد من یک‌دفعه تو دلم گفتم اَنْصِتُوا، اَنْصِتُوا، یک‌دفعه آشتی کردم با آن‌ها.

آقای شهبازی: [خنده‌های آقای شهبازی] عجب!



خانم بیننده: واقعاً این برنامه شما واقعاً تأثیر گذاشت در زندگی ما، خیلی عالی بوده. روی خود من که خیلی تأثیر گذاشته، خیلی.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: و پیغام‌های که همه می‌دهند واقعاً تأثیر دارد. حالا نمی‌دانم نوهام ببینم صحبت می‌کند برایتان. یک کوچولو هم نوهام صحبت کند که وقت بقیه را هم نگیریم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم بفرمایید.

[سلام و احوال‌پرسی نوه خانم بیننده و آقای شهبازی]

آقای شهبازی: یک شعر می‌توانید بخوانید؟ همین آنصتوا را، «آنصتوا را گوش کن، خاموش باش» بلدید؟
نوه خانم بیننده: بله.

**آنصتوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

آقای شهبازی: دیگر، شعر دیگری؟

نوه خانم بیننده:

**درین خاک، درین خاک، در این مزرعه پاک
به جز مهر، به جز عشق دگر تخم نکاریم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۷۵)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

نوه خانم بیننده: ممنونم.

آقای شهبازی: عالی، عالی!

[خداحافظی خانم بیننده و آقای شهبازی]

۷- آقای علی‌رضا و همسرشان

[سلام و احوال‌پرسی آقای علی‌رضا و آقای شهبازی]

آقای علی‌رضا: علی‌رضا هستم از اصفهان.

آقای شهبازی: بله، آقای علی‌رضا صحبت کنید.

آقای علی‌رضا: من خیلی خدا را شکر می‌کنم که با این برنامه آشنا شدم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای علی‌رضا: دستتان درد نکند، خیلی زحمت کشیدید، خیلی زحمت کشیدید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

آقای علی‌رضا: خیلی زحمت می‌کشید.

آقای شهبازی: ممنونم که توجه می‌کنید.

آقای علی‌رضا: زنده باشید. من الآن سه سال است که با این برنامه هستم، یعنی سه تا از این سررسیدها را نوشتم و فقط شعرها را می‌نوشتم.

آقای شهبازی: بله.

آقای علی‌رضا: ولی هیچ‌چیز از آن‌ها نمی‌فهمیدم، هیچ‌چیز، که الآن هفت ماه است، هشت ماه است من دارم شعرها را احساس می‌کنم که یک چیزی به من می‌گوید.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای علی‌رضا: زندگی‌ام از این رو به آن رو شده کلاً.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای علی‌رضا: یعنی یک معجزه شده برایم، یک دردی می‌کشیدم، می‌نوشت که باید چیز بدهید، ماهیانه باید بدهید، می‌نوشت که باید چیز بدهید، ماهیانه باید بدهید، حالا ماه به ماه می‌زنم، جزو چیزی نیستم، ولی عضو نیستم، ولی ماه به ماه دارم می‌زنم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای علی‌رضا: خیلی راضی‌ام، خیلی خدا را شکر می‌کنم، صادقانه خیلی، من چند سال است با آن برنامه بودم، با ان‌ای (NA) بودم. حالا هم سه سال و خرده‌ای است واقعاً اصلاً زندگی‌ام، ویران شده زندگی‌ام.



آقای شهبازی: آفرین!

آقای علی‌رضا: خیلی زحمت کشیدید، خیلی زحمت کشیدید، دستتان درد نکند.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، ممنونم.

آقای علی‌رضا: زنده باشید.

آقای شهبازی: توجه کردید، یاد گرفتید.

آقای علی‌رضا: دستتان درد نکند، گوشی را می‌دهم به خانم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، بفرمایید.

آقای علی‌رضا: دستتان درد نکند، تشکر، خیلی زحمت کشیدید.

آقای شهبازی: ممنونم، لطف دارید.

آقای علی‌رضا: دستتان را می‌بوسم، تشکر، خیلی ممنون.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.

[خداحافظی آقای علی‌رضا و آقای شهبازی]

[سلام و احوال‌پرسی همسر آقای علی‌رضا و آقای شهبازی]

آقای شهبازی: ماشاءالله به همسرتان، [صحبت همراه با خنده] خیلی خوب بودند.

همسر آقای علی‌رضا: سلامت باشید، بله، خوب هستید؟ سلامت هستید؟

آقای شهبازی: بله، خوب، بله.

همسر آقای علی‌رضا: دستتان درد نکند، زحمتتان تشکر می‌کنیم.

آقای شهبازی: لطف دارید.

همسر آقای علی‌رضا: ان‌شاءالله که همیشه پایدار باشید، سلامت باشید.

آقای شهبازی: بفرمایید، بله، خواهش می‌کنم.

همسر آقای علی‌رضا: سلامت باشید، خب، دستتان درد نکند، ما خیلی خوشحالیم، چند وقت است آقای ما دارد شماره

می‌گیرد تا امشب گرفته. من هم خودم هنوز چند وقت دارم می‌بینم، حالا ان‌شاءالله که کارهایمان بهتر شده و دوست داریم

برنامه‌تان را.

آقای شهبازی: خیلی ممنون.



همسر آقای علی‌رضا: دستتان هم درد نکند، ببخشید، سلامت باشید.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.

[خداحافظی همسر آقای علی‌رضا و آقای شهبازی]

بجهز

۸- خانم مهیا از تهران با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی خانم مهیا و آقای شهبازی]

خانم مهیا: ببخشید مزاحم وقتتان شدم، من مهیا هستم، تقریباً نه ماهی بود تماس نگرفته بودم، ولی کلاً طی هفت‌هشت سالی که حالا همراه دوستان گنج حضوری هستم، کلاً زیاد مزاحم وقتتان نشدم، دوسه دفعه بیشتر تماس نگرفتم، می‌توانم صحبت کنم با شما؟

آقای شهبازی: بله، از کجا رنگ می‌زنید؟

خانم مهیا: من از تهران زنگ می‌زنم.

آقای شهبازی: بفرمایید، در خدمتتان هستیم.

خانم مهیا:

یار در آخر زمان کرد طرب سازی باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

«جمله عشاق را یار بدین علم کُشت»، «تا نکند هان و هان، جهل» من «طنّازی»

آقای شهبازی: جهل من [صحبت همراه با خنده].

خانم مهیا: [صحبت همراه با خنده] جناب شهبازی طی این سال‌هایی که همراه گنج حضور بودم، می‌خواهم اگر اجازه بدهید، تغییراتی که داشتم را خدمتتان یک مقداری‌اش را بگویم.

آقای شهبازی: بله، بله، بفرمایید.

خانم مهیا: هفت‌هشت سال پیش که شاگرد شما شدم. شاگرد گنج حضور، شاگرد مولانا و زندگی، ته چاه ذهنم بودم. خیلی روزهای سختی را می‌گذراندم، بیماری دوقطبی شدیدی داشتم، به همراه دوره‌های افسردگی خیلی شدید، درس را، درس دانشگاهم را خراب کرده بودم، تا حدی که دیگر از دانشگاه بیرونم کردند و همه‌چیز را خراب می‌کردم، زندگی مشترکم را، حال خودم و همه‌چیز را، ولی خب با گنج حضور بدون هیچ قرصی یعنی فقط یادم هست رفتن قرص بهم دادند و مثلاً یک، دوسه هفته خوردم این قدر عوارض شدیدی می‌داد، که دیگر اصلاً آن را قطع کردم. همراه بود با آموزش‌های شما که می‌گفتید بدون قرص می‌توانید خودتان را درمان کنید.



آقای شهبازی: بله.

خانم مهیا: بعد بدون قرص خودم را درمان کردم، یادم هست روزهای سختی داشتم که این قدر حمله این من‌های ذهنی من شدید بود، که صبح زود که بیدار می‌شدم، یک مقدار حول شدم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: یک نفس عمیق بکشید.

خانم مهیا: صدایم می‌لرزد.

آقای شهبازی: نه، نه، نه، اصلاً حول نشوید، ماشاءالله حالتان هم خوب است.

خانم مهیا: خدا را شکر.

آقای شهبازی: این ارتعاش صدایتان کاملاً مشخص است که شما شاد هستید و پیشرفت زیادی کردید.

خانم مهیا؛ خیلی، خدا را شکر، خدا را شکر.

آقای شهبازی: بله، آرام.

خانم مهیا: بعد آقای شهبازی، بدون قرص و دارو بیماری‌ام را خوب کردم، کم‌کم همه زندگی‌ام را خوب کردم، ظلم‌های خیلی زیادی به آدم‌ها کرده بودم، که یک مقدار روی خودم مثلاً یکی دو سال کار می‌کردم، یک‌جا که زندگی از درونم می‌گفت حالا وقتش است، مثلاً می‌رفتم به شخص اول زندگی‌ام که همسرم بود، آن مثلاً ناحقی که در حقش کرده بودم می‌گفتم برمی‌گشتم، انگار که از مثلاً پشت کرده بودم به زندگی، هی پشت می‌کردم به آن من‌ذهنی‌هایم و برمی‌گشتم به سمت زندگی.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهیا: همسرم با تمام وجودش به حرف‌هایم گوش داد، و آقای شهبازی با این‌که مولانا گوش نمی‌دهد، خیلی حضور بالایی دارد همسرم، و همسرم کنارم بود و تمام حساب و کتابم را با آدم‌های که به آن‌ها بدی کرده بودم، پاک کردم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهیا: و زندگی‌ام را دوباره ساختم، بعد دوباره آقای شهبازی شروع کردم درس خواندم، الان دانشجوی ترم چهار هستم، رشته روانشناسی درس می‌خوانم، خیلی با خودم می‌گفتم چه بخوانم چه نخوانم، ولی خب این قانون جبرانی که شما به ما یاد دادید، اصلاً غوغا کرد در زندگی ما.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهیا: یعنی با چند تا کلمه ساده آقای شهبازی من شناسایی‌های وسیعی می‌کردم، قانون جبران، شناسایی مساوی رهایی، حالا به‌غیر از این‌که در درس‌های جدید، شما می‌فرمایید شعرها را حفظ بکنیم، شعرها خیلی غوغا کردند. در درس‌های قدیمی این لغت‌ها در زندگی من تغییرات وسیعی به‌وجود می‌آورند.



آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهیا: مثلاً یک جا شما می‌گفتید تخریب من ذهنی، من می‌دیدم، وای در این لغت‌ها تخریب تمام تخریب‌هایی که من ذهنی‌ام در زندگی من می‌کرد را می‌دیدم، یک جا یک‌هو شما می‌گفتید تعهد ندارید من می‌فهمیدم با این تعهد، مثلاً تعهد پیدا می‌کردم به برنامه می‌دیدم چقدر عجیب و غریب تغییر می‌کند زندگی من.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهیا: و خدا را شکر الان دخترم پنج‌ونیم سالش است تازه شروع کرده دارد بیت‌ها را حفظ می‌کند به من درس می‌دهد آقای شهبازی.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهیا: از او درس می‌گیرم، خیلی حال او خوب است. بچه‌ای است که اصلاً خیلی باحضور است خیلی مهربان و باآرامش است.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهیا: خدا را شکر، زندگی‌مان خیلی خوب شده، باز هم هنوز هم آقای شهبازی خیلی درس می‌گیریم از شما، مدام دوباره می‌افتیم در این صندوق‌های ذهنمان مثل داستان قاضی و جوحی، ولی خب هی دوباره مولانا، شما، گنج حضور نایب قاضی می‌شود می‌آید ما را در می‌آورد از داخل صندوق‌ها.

آقای شهبازی: [صحبت با خنده] آفرین، آفرین!

خانم مهیا: هشت‌نه ماه پیش با شما تماس گرفتم آقای شهبازی گفتید که فقط برو سراغ برنامه‌های جدید، فقط حفظ کن، دیگر از آن به بعد همه برنامه‌های جدید را، ببخشید، معذرت می‌خواهم صدای ماشین و این‌ها می‌آید آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم.

خانم مهیا: تمام برنامه‌های جدید را، من مثلاً از این هفته تا آن هفته شش‌هفت بار گوش می‌دهم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهیا: همزمان با آن پی‌دی‌آف‌هایش (pdf) را دانلود می‌کنم، پرینت می‌گیرم، می‌خوانم، دارم شعرها را حفظ می‌کنم و خیلی، خیلی دوباره روی خودم کار می‌کنم، چون هی دوباره باید هی برگردم به این لحظه، و دیگر همین آقای شهبازی.

آقای شهبازی: شما موفق شدید، به شما تبریک می‌گوییم.

خانم مهیا: خیلی ممنونم، متشکرم.



آقای شهبازی: امیدوارم آن‌هایی که تازه کار هستند، یا هنوز کارهای موفقیت‌آمیز شما را نمی‌کنند، بکنند. حالا من از شما خواهش دارم.

خانم مهیا: آقای شهبازی شما و گنج حضور ما را قندی و شکری و حلوایی می‌کنید، بعد واسه همین اگر یک ذره از این جمع معنوی و گنج حضور دور بشویم، چون مولانا و گنج حضور و شما ما را حلوایی کردند، مورد حمله شدید من‌های ذهنی قرار می‌گیریم.

و به‌خاطر همین من فقط دیگر اصلاً هیچ جدا نمی‌شوم، و فقط دستم را از دست گنج حضور در نمی‌آورم.

آقای شهبازی: آفرین! یک پیشنهاد یا توصیه‌ای هم اگر به بینندگانمان دارید، بگویید یا بدهید و این داستان موفقیت شما که می‌گویید زندگی‌ام را نجات دادم، واقعاً اصطلاح درستی به‌کار می‌برید.

خانم مهیا: بله.

آقای شهبازی: هرکسی مسئول است، زندگی خودش را نجات بدهد، گاهی اوقات این اصطلاح، می‌گویند گلیم خودم را از آب کشیدم بیرون.

خانم مهیا: بله، بله.

آقای شهبازی: واقعاً باید کوشش کند، کار کند، زندگی خودش را نجات بدهد، چون در من‌ذهنی خیلی خوب گفتید، من‌ذهنی یک باشنده‌ای است که موقت است، ولی از ده‌دوازده‌سالگی به بعد اگر بماند، شروع می‌کند به تخریب و آسیب زدن و امروز در تلفن‌ها داشتیم، یکی می‌گفت به من می‌گفتند بدشانس هستی، هزار جور برچسب می‌زنیم به خودمان، درحالی‌که فقط این من‌ذهنی است که سبب می‌شود همه این عناوین را ما به خودمان بدهیم، و تخریب‌ها را در زندگی خودمان به‌وجود می‌آوریم.

حالا شما واقعاً موفق شدید، الآن فهمیدید که تقصیر این من‌ذهنی خودتان است، این در مرکزتان است، روی خودتان کار کردید و موفق شدید. یک عده‌ای حاضر نیستند این قانون جبران را انجام بدهند و همین کار شما را بکنند، که مثلاً ناموسشان نمی‌گذارد بروند پیش کسانی که بگویند، که من فلان موقع فلان حرف را زدم، فلان کار را کردم، پشت‌سر شما این کار را کردم، من اشتباه کردم الآن فهمیدیم عذر می‌خوام، ناموسشان اجازه نمی‌دهد، ولی این کارها زندگی انسان را می‌سازد، چون آدم‌ها خاصیت بخشندگی درواقع خداوند را دارند، ما همه ما از جنس او هستیم.

خانم مهیا: بله.

آقای شهبازی: می‌بینید که حتی بدترین آدم‌ها که ظلم زیاد کردند آدم کشتند، ولی واقعاً وقتی عذر می‌خواهند مردم می‌بخشند، یک جورهایی ممکن است ببخشند مگر این‌که دیگر خیلی بد باشد و اشتباهات ولو عمده را می‌بخشند. وقتی آن شخص اعتراف می‌کند که من اشتباه کردم، زندگی کوچک و شخصی ما هم همین‌طور است، ما شاید به ده‌پانزده نفر ظلم کردیم، بدی کردیم، آن را هم ما نکردیم من‌ذهنی ما کرده، الآن که متوجه شدیم می‌توانیم به آن‌ها بگوییم من اشتباه کردم،



این من اشتباه کردم اگر اصیل باشد خیلی قدرتمند است. الان مثلاً زندگی‌تان را شما، زندگی زناشویی‌تان را نجات دادید واقعاً.

خانم مهیا: بله، واقعاً آقای شهبازی قبل این‌که بخواهم این کار را بکنم، من ذهنی می‌آمد با تمام وجود من را می‌ترساند، یعنی از ترس این‌که بپاشد زندگی‌ات، نابود بشوی، بدبخت بشوی، بیفتی گوشه‌خیابان، تا چه جاهایی من را پیش می‌برد من ذهنی، ولی فقط توصیه‌ای که دارم این است که به حرف زندگی توجه کنند دوستان عزیز و ببیند پشت این دیواری که من ذهنی ساخته، واقعاً ما نمی‌توانیم حدس بزنیم چقدر زیبایی زندگی برایمان قرار داده و این قدر نترسیم از من ذهنی و معمولاً شما در هر برنامه چند تا من ذهنی خیلی بزرگ معرفی می‌کنید که من کلیدی که من در دستم گرفتم از گنج حضور و باعث شد که بتوانم مثلاً خیلی روی خودم مخصوصاً این اواخر بیشتر کار کنم، در دو سال اخیر، این بود که تمام من ذهنی‌های بزرگ را در خودم پیدا کنم.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

خانم مهیا: هیچ وقت خودم را بری ندانم از این که بگویم نه این دیگر مال من نیست، این مال دیگران است، این در من نیست.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم مهیا: همه آن من ذهنی‌های بزرگ را این قدر می‌گردم تا یک جایی واقعاً شناسایی کنم و به کمک این آموزش‌ها بتوانم پیش بروم، هی دوباره این پيله را هی بندازم بروم مرحله بعدی، دوباره پيله جدیدم را شناسایی کنم، بیندازمش.

آقای شهبازی: آفرین! خیلی، خیلی خوب بود، آفرین! ممنونم.

خانم مهیا: سلامت باشید، وقتتان را نمی‌گیرم، زنده باشید، شب خوبی داشته باشید، سایه شما مستدام.

[خداحافظی خانم مهیا و آقای شهبازی]

۹- سخنان آقای شهبازی

اخیراً دوستانمان، همکارانمان مخصوصاً در ایران دارند برنامه‌ها را خلاصه‌سازی می‌کنند و زیر عنوان «نکات برگزیده»، ویدئوهایی تهیه می‌کنند. این «نکات برگزیده» که شاید مثلاً برای یک برنامه یک ساعت باشد، بسیار بسیار باارزش است.

چنان ساده‌نویسی و عالی‌نویسی می‌کنند، آدم حیران می‌ماند، من واقعاً از آن‌ها ممنون هستم. حالا این را مطرح می‌کنم که شما به این برنامه، یعنی برنامه «نکات برگزیده» خوب توجه کنید، این‌ها به‌ندرت یک شعر مولانا در آن است، ولی معانی بزرگی را که مولانا فرمودند، این‌ها را به‌صورت جملات ساده و قابل فهم درمی‌آورند، خیلی جالب است، خیلی آموزنده است، «نکات برگزیده».

و یک بیننده بسیار مفید و سخت‌کوشمان آقای اشکان، الآن برنامه‌های تلفنی همین روز جمعه را دارند خلاصه‌سازی می‌کنند، به‌صورت نکات درمی‌آورند، همین هرچه که شما می‌گویید، ایشان می‌برند با مولانا می‌سنجند به‌صورت نکات می‌نویسند، بسیار بسیار مفید است، بسیار مفید است.

اصلاً این اطلاعاتی که الآن در معرض دید است و استفاده است. این قدر زیاد است که من باورم نمی‌شود که در مدت کوتاهی شما بینندگان کمک کردید قانون جبران را رعایت کردید که این قدر دانش مفید در اختیار مردم گذاشتید. این شکر دارد، جنبه مهمی از شکر این است که شما از آن استفاده کنید. این را همه می‌دانیم دیگر، من ذهنی اگر بماند زندگی ما را خراب می‌کند.

وقتی زندگی زناشویی شما خراب می‌شود، نه تقصیر شماست، نه تقصیر همسران، تقصیر من‌ذهنی است، این تقصیر من‌ذهنی هم به این علت است که انسان‌ها منظور اصلی‌شان را فراموش می‌کنند، ما آمدیم به این جهان که به‌زودی یعنی هرچه زودتر به بی‌نهایت و ابدیت خود زندگی، یعنی خداوند زنده بشویم و ما این را فراموش می‌کنیم که مهم‌ترین مطلب ماست، مهم‌ترین منظور ماست از آمدن به این جهان، یا اولین منظور ماست و این را فراموش که می‌کنیم و با من‌ذهنی ادامه می‌دهیم.

درواقع ما جوری پروگرام شدیم، برنامه‌نویسی شدیم که تخریب کنیم، درد ایجاد کنیم، مسئله ایجاد کنیم، تا به این ترتیب سختی زندگی به ما بفهماند، لزومی ندارد این‌طوری بفهمیم، لزومی ندارد که حتماً با یک چماقی بزنند به سرمان، ما یک چیزی را بفهمیم.

می‌توانیم با توضیح ساده‌شده در یک زمینه عشقی بفهمیم، ولی چون آن زمینه عشقی نه در خانواده، نه در جامعه وجود دارد و اکثر مردم هم من‌ذهنی دارند، ما با ایجاد مسئله‌ها و چالش‌های بزرگ برای خودمان و افتادن در گرفتاری آن‌ها بالاخره این سؤال را می‌کنیم که چرا این همه بلا سرم می‌آید؟ چرا زندگی من این قدر خراب می‌شود؟

بفهمیم که ما به‌اصطلاح از منظورمان دور افتادیم، ما از معنویتمان دور افتادیم، ما هرچه زودتر باید به بی‌نهایت و عقل خدا زنده می‌شدیم و از عقل کل استفاده می‌کردیم، الآن از عقل من‌ذهنی استفاده می‌کنیم، این دید غلط است، این دید خراب‌کننده است، این‌ها را با سختی می‌فهمیم.



تا به دیوار بلا نآید سرش نشود پند دل آن گوش کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

انسان گوشِ کر دارد در من‌ذهنی، باید سرش به دیوار بلا بخورد، تا بفهمد. خُب اگر کوچولو بخورد چند دفعه، اشکالی ندارد، ولی اگر خیلی بخورد و ما باز هم نفهمیم، بدنمان خراب می‌شود، فکرمان خراب می‌شود، خلاقیت از بین می‌رود، لایه‌های درد هشیاری را می‌پوشاند، نمی‌توانیم برگردیم.

حالا این خانمی که صحبت می‌کردند، زندگی‌شان را، زندگی زناشویی‌شان را نجات دادند، ولی پس از پنج‌شش سال ایجاد درد و مسئله و چالش و بدآمدن و تنفر و این‌ها، بسیار سخت است که آدم بتواند زندگی زناشویی‌اش را درست کند. خیلی‌ها نمی‌توانند درست کنند، سعی هم می‌کنند، ولی نمی‌شود. برای این که خیلی خرابکاری کردند.

وقتی شما هشیار می‌شوید به زندگی، می‌دانید که کلمات در جهانِ ذهن اثر دارد، جلوی خودتان را می‌گیرید، هر حرفی نمی‌زنید، هر کاری نمی‌کنید. فرعونیت نمی‌کنید، پندار کمال را می‌گذارید کنار، که من همه کار می‌کنم، همه‌چیز می‌گویم، هیچ‌چیزی هم نمی‌شود، نه، شما می‌دانید هرچیزی که می‌گویید باید تقاص آن را پس بدهید.

بنابراین بگویید که یک فرمانی هست به نام «اَنْصِتُوا». من به آن توجه کنم. یک بچه‌ای فرمودند که رفته مدرسه، یادش آمده «اَنْصِتُوا»، حالا دوستش یک حرفی زده، می‌خواسته واکنش نشان بدهد، می‌گوید بهتر است که من خاموش باشم و فایده‌اش را هم بُرده.

ما قربانی من‌ذهنی نباید بشویم، هرچه زودتر کاری برای خودمان بکنیم، مثال خیلی عالی بودند تلفن قبلی ما.



۱۰- خانم مریم از تهران با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم مریم]

خانم مریم: ببخشید من صدای تلویزیون را کم کنم، ساعت را هم بگذارم.

آقای شهبازی: آفرین! شما مشتری خوبی هستید خانم. ساعت را که می‌گذارید بهترین مشتری هستید. [خنده آقای شهبازی]

خانم مریم: شما لطف دارید. من مریم هستم از تهران، پنجاه و پنج‌ساله. سال پیش با شما تماس داشتم برای اولین بار، الان بار دوم است. حالا نمی‌دانم بخش اول دیگر. آن زمان خیلی خوشحال بودم که. یک نفس بگیرم!

آقای شهبازی: بله، نفس عمیق، تا سه هم بشمارید.

خانم مریم: من آن زمان خیلی خوشحال بودم که شما همچنین برنامه‌ای گذاشتید که کسانی که بار اول هست می‌خواهند تماس بگیرند، راحت‌تر بتوانند زنگ بزنند، ولی بعد از این که خودم زنگ زدم هی می‌گفتم ای کاش دیگر ادامه پیدا نکند. یعنی دقیقاً برگشتم به این که آن جایی که شما می‌فرمایید که بایستی برای دیگران روا داشته باشیم، خیلی چیزها را روا داشته باشیم، من همیشه می‌گفتم من همه چیز را روا دارم برای همه! ولی در یک زنگ زدن دیدم نه اصلاً همچنین چیزی نیست و اشتباه فکر می‌کردم. یعنی یک شناسایی هم در همین زنگ زدن‌ها از خودم به دست آوردم به این شکل.

خدمتتان خواستم بگویم که من در حد این چهار سالی که دارم این برنامه‌ها را پیگیر هستم و گوش می‌دهم، یک سری کارهای جدید را برای این که بهتر یاد بگیرم دارم انجام می‌دهم. گفتم شاید برای بقیه هم مفید باشد این‌ها را بگویم، شاید خیلی‌ها استفاده نکنند. چون من خیلی چیزها را اصلاً یاد نمی‌گرفتم یا این که یاد هم می‌گرفتم، موقعی که در آن موقعیت قرار می‌گرفتم نمی‌توانستم استفاده بکنم با این که بخش‌بخش، هر روز می‌نشستم برنامه‌ها را مخصوصاً برنامه‌های جدید را گوش می‌کردم، مطالبش را می‌نوشتم، بعد سعی می‌کردم شعرها را حفظ بکنم، ولی یادم می‌رفت یعنی در آن موقعیت که قرار می‌گرفتم انگار آن شرطی‌شدگی‌ها باز دوباره به من برمی‌گشت. این بود که تصمیم گرفتم فکر کنم ببینم چه کارهایی می‌توانم انجام بدهم که این مطالب را بهتر یاد بگیرم.

یکی از کارهایی که کردم این بود که آمدم یک دفتر برداشتم، البته این به توصیه خود شما بود، یک دفتر برداشتم شعرهای جدید را بیت‌بیت می‌نوشتم و توضیحاتی که شما می‌فرمودید را زیرش می‌نوشتم. بعد هر وقت یک بار مثل یک کتاب درسی شروع می‌کردم به خواندن این بیت‌ها و چیزهایی که نوشته بودم.

بعد دیدم باز هم من خیلی از مطالب را نمی‌فهمم، اصلاً در ذهنم انگار نمی‌رود، انگار یادم می‌رود. آمدم گفتم خُب بعضی از جملات شما را به صورت عبارت تأکیدی برای خودم در بیاورم ده‌بار، ده‌بار از رویش بنویسم. یعنی بیایم آن جملات را هی یادداشت بکنم، چیزهایی که شما توضیح می‌دهید، بعد هی بنویسم. هم به اصطلاح به صورت عبارت تأکیدی در بیاورم هم این که آن چندتا جمله را در جاهای مختلف خانه می‌گذاشتم در برگه‌های کوچک، بعد مثلاً وقتی می‌آمدم بنشینم یک تکه



ورقه دستم می‌آمد می‌خواندمش، هی این‌ها را مثلاً تکرار می‌کردم. الآن احساس می‌کنم تازه دارم یک چیزهایی درمورد فضاگشایی می‌فهمم. تازه دارم این درس را یاد می‌گیرم که واقعاً باید من ذهنی را کنار بگذارم.

بعد یک قسمت دیگر از دفترم را آمدم فقط سؤالاتی را که شما از ما می‌پرسید را نوشتم، بعد سعی می‌کنم پنج‌تا، پنج‌تا یا سه‌تا، سه‌تا شروع کنم به جواب دادن آن سؤالات، سؤالاتی که حالا در برنامه مطرح می‌شود و از ما می‌خواهید که درموردش فکر بکنیم.

بعد آمدم واژه‌ها را درآوردم، واژه‌هایی را که شما توضیح می‌دهید، زحمت می‌کشید به ما می‌گویید را، این‌ها را گرفتم نوشتم. مثلاً قضاوت چیست؟ مقاومت چیست؟ تسلیم، خود فضاگشایی، جف‌القلم، این‌ها را. به‌جز این‌که حالا یک دفتر برداشتم به‌صورت موضوعی ابیات را می‌نویسم و حفظ می‌کنم، در خود کلمات و واژه‌ها هم سعی کردم که این کارها را انجام بدهم و روی خودم کار بکنم.

خانم مریم: آقای شهبازی من قبل از عید پارسال نه پارسال تازه بازنشسته شده بودم. بعد اومدم شروع کردم حالا یک چیزهایی فقط شنیده بودم درباره این‌که همانیدگی‌های خودمان را بایستی شناسایی بکنیم و این‌ها را کنار بگذاریم. بعد هی فکر کردم که چه چیزی را من خیلی با آن همانیده هستم؟ گفتم خب با شغلم، با نقش دبیری‌ام خیلی همانیده هستم. اصلاً برایم سخت بود بازنشستگی، می‌گفتم خب من چندین سال کار کردم، هی فکرم این بوده که به دیگران چیزی یاد بدهم حالا می‌خواستم خودم چیزی یاد بگیرم، خب برایم سخت بود.

بعد گفتم برای این‌که بیایم این همانیدگی‌ام را بیایم شناسایی بکنم و کنار بگذارم چه کار بکنم؟ رفتم سراغ مدارکی که در عرض آن سی سال جمع کرده بودم. یعنی در عرض این سی سال کارم من تک‌تک ورقه‌هایی که به ما می‌دادند، حالا تشویقی بوده، حکم بوده، فیش بوده، هرچه، همه را من جمع کرده بودم در حدود دوتا ساک بزرگ شده بود. بعد گفتم خب من این‌ها را اصلاً نمی‌خواهم، می‌خواهم همانیدگی‌ام را رها بکنم، همه این‌ها را می‌ریزم دور. این‌ها را درآوردم پاره‌شان کردم، تشویق‌نامه‌ها، حکم‌ها، هرچه که بود. می‌گویم حتی من یک ذره ورقه را هم دور نمی‌ریختم، همه این‌ها را ریختم سطل آشغال.

وقتم هم تمام شد. آقای شهبازی می‌توانم ادامه بدهم؟

آقای شهبازی: بله، بله ادامه بدهید ما هم ببینیم می‌توانیم این چیزهای کهنه‌مان را بریزیم دور، از شما یاد بگیریم [خنده]
آقای شهبازی:

خانم مریم: این تجربه‌ام فکر می‌کنم خوب باشد.

بعد دیگر، بعد همه این‌ها را ریختم دور. ریختم دور و گفتم خیلی خب دیگر من نمی‌خواهم به‌اصطلاح نسبت به این شغلم همانیده باشم، توجه داشته باشم، دیگر نقش معلمی من هرچه بوده تمام شده، دیگر من از این به بعد می‌خواهم شاگرد باشم، شاگرد مولانا باشم، شاگرد گنج حضور باشم.



آقای شهبازی: آفرین!

خانم مریم: بعد همه این مدارک که دوتا ساک می‌شد را بردم باز یافتی ریختمشان دور. گفتم هیچ‌کدامشان را من اصلاً نمی‌خواهم، هیچ‌کدامشان دیگر برای من ارزش ندارد و من می‌خواهم یک فرد دیگری بشوم.

این موضوع گذشت بعد از دو ماه یک بخش‌نامه‌ای آمد، از ما مدارک می‌خواستند. یعنی آن مدارک را ما بایستی تحویل می‌دادیم، به من هم تعلق می‌گرفت، تحویل می‌دادیم یک کم حقوقمان می‌رفت بالاتر. بعد گفتم من هیچ‌چیزی ندارم، الآن من اصلاً نمی‌توانم ثابت کنم که دیگر دبیر هستم، هیچ‌چیزی، یعنی تمام برگه‌ها، تمام مدارک من در سطل آشغال، در باز یافتی بود. آخر خدایا من چه کار کنم؟ چه رفتاری نشان بدهم؟ چرا آن‌قدر عجولانه؟ اصلاً چرا من برای همانندگی رفتن مدارک را ریختم سطل آشغال؟ آخر این چکاری بود؟! شروع کردم به سرزنش کردن خودم. بعد از ترسم به هیچ‌کس هم نمی‌توانستم بگویم که من چکار کردم.

بعد رفتم مدرسه همه می‌گفتند، می‌گفتم خوب حالا من چجوری به همکارهایم بگویم؟ چکار احمقانه‌ای رفتم کردم و این‌ها. چجوری به آن‌ها بگویم که من بعد از سی سال کار کردن، دوتا ساک پر کردن از مدارک و این‌ها الآن یک تکه ورقه ندارم؟ بعد دیگر گفتم نه بایستی این من ذهنی‌ام را همین‌جا خوار و کوچکش بکنم به همه بگویم که خب من حالا همچنین اشتباهی کرده‌ام شاید کسی بتواند راهنمایی‌ام بکند.

بعد به مدیران ما گفتم بنده خدا یک سری برگه داد به من، من این‌ها را نوشتم، حالا تا آن‌جا که در ذهنم بود نوشتم و تحویل اداره‌مان دادم. از آن طرف خود اداره که رفتم هرکسی جلوی راه من سبز می‌شد یک جور کمی می‌کرد که تو این برگه‌هایی که نداری را مثلاً چجوری می‌توانی الآن تهیه بکنی.

آقای شهبازی بعد از یک سال که جواب رتبه‌بندی آمد، رتبه من نسبت به کسانی که خب همه این برگه‌ها را دارند، همه مدارک را دارند خیلی بهتر و عالی‌تر بود.

ولی من می‌خواهم این را بگویم که وقتی که ما یک همانندگی را از خودمان دور می‌کنیم چقدر دچار درد می‌شویم، چقدر ملامت، چقدر سرزنش! حتی در آن زمان من دیدم که به دیگران روا ندارم، می‌گویم که خدا کند این برنامه اصلاً حذف بشود، یعنی همچنین چیزی اصلاً وجود نداشته باشد، بقیه دارند مثلاً یک سودی را این‌جا می‌برند، خب من حقم الآن دارد ضایع می‌شود! فکرهای این‌جوری، فکرهای شیطانی عجیبی که می‌آید به سراغ آدم و ما را در یک فشار قرار می‌دهد که به تو بخواهد بقبولاند که نه، تو بایستی همچنان آن وابستگی‌ها را داشته باشی. و اگر چیزی را از دست بدهی دچار ترس می‌شوی، دچار اضطراب می‌شوی، دچار نگرانی و وحشت حتی می‌شوی! ولی خب تجربه خیلی خوبی بود.

خانم مریم: من الآن اصلاً نسبت به آن نقش معلمی خودم که سال‌های سال سر خودم شیر می‌مالیدم، فکر می‌کردم که او چه معلمی هستم، چقدر زحمت می‌کشم، ولی شما را وقتی می‌بینم اصلاً خجالت می‌کشم که بگویم معلم هستم. چون من اصلاً هیچ‌کدام از این وقت و زمان‌هایی که شما گذاشتید، برای ما دارید زحمت می‌کشید را به هیچ‌عنوان سر هیچ‌کدام از



کلاس‌هایم نگذاشتم، با هیچ‌کدام از شاگردانم این‌جوری نبودم. و الآن می‌بینم که آن کسانی که، افتخاراتی که حالا ممکن است بعد از گذشت زمان‌ها ما برای خودمان بسازیم، یک تصویر ذهنی را برای خودمان درست کنیم چقدر غلط است و چقدر اشتباه است به این طریق زندگی کردن واقعاً.

شما ببخشید من خیلی وقت شما را هم گرفتم، خیلی دوست داشتم این تجربه را بگویم دیگران هم بشنوند.

آقای شهبازی: آفرین! خیلی زیبا بود. خیلی زیبا! با همین روش شما، ما می‌توانیم تمام داستان زندگی‌مان را آتش بزنییم و از بین ببریم، این بدآیندها، خوش‌آیندها، رنجش‌ها و کینه‌ها و این عقده‌های به ثمر نرسیده که فکر می‌کنیم حتماً باید به ثمر برسند! چون این‌ها ما را در ذهن نگه می‌دارند و بدانیم که زندگی در این لحظه هست، هیچ احتیاجی به داستان نداریم ما که زندگی‌مان زندگی بشود، اتفاقاً این داستان به ثمر رسیدن هست که دوباره ما را در ذهن نگه می‌دارد. ما فکر می‌کنیم برحسب تصورات ذهنی ما باید به مراد برسیم، خیلی به مراد نرسیدگی داریم ما و اگر همه را آتش بزنییم می‌فهمیم که نه! زندگی در این لحظه است، شما می‌توانید به‌طور کامل در این لحظه زندگی کنید. آن چیز که زندگی به شما می‌دهد، خدا به شما می‌دهد آن را کامل زندگی کنید و لازم نیست این را در ایجاد چالش، درد و مسئله، مانع به‌کار ببرید، زندگی را خراب کنید که من به این مراد نرسیدم! مراد هم مراد ذهنی است.

ای کاش همان‌طور که شما آن قصه دبیری خودتان را آتش زدید ما هم تمام گذشته خودمان را آتش می‌زدیم، در این لحظه به خداوند زنده می‌شدیم، دیگر در ذهن نمی‌ماندیم، از زمان می‌پریدیم بیرون. ممنونم. عالی بود. عالی!

خانم مریم: می‌شود؟ می‌شود به همین طریق؟ درست است استاد جان؟ درست است؟ یعنی ما واقعاً می‌توانیم موفق شویم در همچنین کاری؟

آقای شهبازی: بله، بله، شدید شما دیگر. در یک مورد بسیار قوی که سی سال زحمتتان بود.

خانم مریم: ولی خیلی سخت بود، واقعاً سخت بود.

آقای شهبازی: سخت بود، چقدر آزاد شدید! نه آن کار شما درست بوده، حالا ممکن است آدم ببرد بگذارد یک جایی اصلاً نگاه نکند، آتش زدنش به آن صورت عملاً چون ممکن است لازم باشد، خوب به‌هرحال زندگی بیرونی روی مدارک و سوابق و این‌ها برمی‌گردد دیگر، می‌گردد، ممکن است لازم باشد. لزومی ندارد آتش بزند واقعاً، از نظر معنوی آتش بزند که این نیست اصلاً دیگر واقعاً، این نقش تمام شده. به‌قول شما من سی سال دبیر بودم، الآن نیستم دیگر آن نقش تمام شد.

حتی موقتاً هم! ممکن است یک کسی می‌رود مدرسه آن‌جا معلم است می‌آید بیرون، یک آدم عادی است، ولی آن نقش را حفظ می‌کنند. یک ارتشی در ارتش ارتشی است، بیرون می‌آید یک آدم معمولی است، ولی ممکن است بخواهد بگوید که من نه همه‌جا این‌جوری هستم، حتی خانه، خانه هم من یک فرمانده هستم، همه خبردار جلوی من بایستید! نه، نه من یک جایی یک نقشی دارم بیرون که می‌آیم دیگر آن نقش تمام می‌شود و می‌شوم یک انسان عادی که به حضور زنده هست، به عشق زنده‌است، به انسانیت زنده‌است، نه به نقش زنده‌است!



ما هنرپیشه که نیستیم یک نقش را همیشه بازی کنیم. در واقع ما هم مثل هنرپیشه‌ها نقش‌ها را بازی می‌کنیم. شما نقش دبیری را گذاشتید کنار، حالا می‌توانید نقش مادری را بگذارید کنار، نقش نمی‌دانم همسری. نقشش را بگذارید کنار! نه وظیفه‌اش را! توجه می‌کنید؟ وظیفه براساس عشق است، نقش نه!

خانم مریم: کائنات هم کمکمان می‌کند، بالاخره حضرت مولانا، کائنات، این‌ها واقعاً کمک می‌کنند وقتی فقط بخواهیم. بخواهیم و شروع کنیم، خدا کمکمان می‌کند.

آقای شهبازی: بله، خداوند بله.

خانم مریم: خیلی ممنون هستم.

آقای شهبازی: خواهش می‌کنم. عالی، عالی!

خانم مریم: خیلی خوشحال شدم.

آقای شهبازی: ممنونم.

سلامت باشید. خیلی تشکر می‌کنم از زحمتهایتان، از این‌که برای ما وقت می‌گذارید، این‌که تک‌تک بیت‌ها را، حتی بیت‌هایی که تکراری هستند شما بارها و بارها برای ما توضیح می‌دهید. خیلی ممنون هستم.

آقای شهبازی: برای این‌که فهمیده، من حالا واژه درک را به‌کار می‌برم، درک عمیق‌تر از فهمیدن است، فهمیدن در سطح ذهن است، درکش مستلزم تکرار است. شما یک بیت را اگر بخوانید، هی سطح به سطح خواهید دید که هر روز این را روشن‌تر می‌بینید و کاربردش را در زندگی خودتان می‌بینید، می‌بینید که چقدر عمیق‌تر روزه‌روز درک می‌شود و هرچه عمیق‌تر درک می‌شود شما بهتر می‌توانید در عمل به‌کار ببرید، روشن می‌شوید.

شما خیلی درک‌تان بالا است که توانسته‌اید مدارکتان را، مدارک دبیری‌تان را، نقش دبیری‌تان را پایان بدهید، چیزی است که سی سال آدم رویش زحمت کشیده. دیگر بعد از این نمی‌گویید، نمی‌نشینید در یک مجلسی بگویید من دبیر بودم بین چندتا دانش‌آموز تربیت.

خانم مریم: اصلاً یادشان رفته، همه یادشان رفته. یعنی من فراموش کردم، انگار همه یادشان رفته. بله، دقیقاً انگار آن نقش حذف شد، رفت. دیگر کسی مثلاً در جمعی قرار می‌گیرم، هم خودم فراموش کردم که یک زمانی دبیر بودم هم دیگران انگار یادشان رفته که من مثلاً دبیر بودم و سی سال کار کردم و این‌ها. از این لحاظ خیلی خوشحال هستم. ان شاء الله نسبت به بقیه نقش‌ها هم همین‌طور خدا کمک بکند.

آقای شهبازی: خیلی موقع‌ها می‌بینید انسان‌ها از حرفه‌شان صحبت می‌کنند یک ساعت! خب ما مهندسين يك جا جمع می‌شویم، حالا خب می‌دانم آن‌ها گوش نمی‌دهند می‌گویم.



می بینید که هی دوستان ما، آقا فلان پُل را من ساختم، فلان نمی‌دانم ساختمان را من ساختم، فلان جا فلان کار را کردم، حالا این چهل سال پیش انجام شده، سی سال پیش! بابا چه می‌گویی تو؟ [خنده آقای شهبازی] من این طوری هستم، من آن طوری هستم. این‌ها نقش است، مردم می‌چسبند به آن‌ها و نمی‌کنند دیگر. می‌خواهیم بگوییم این داستان تمام شده، شما الآن در این لحظه هستید، زنده باشید!

دیگر فلان موقع شما، بعضی‌ها می‌گویند مثلاً من در کلاس نهم دبیرستان من شاگرد اول بودم. حالا چند سالت است؟ هشتاد سال! حالا چه مناسبتی دارد این؟! نقش را چسبیده، یک رویداد را چسبیده با آن همانیده است، می‌خواهد براساس آن من درست بکند، منش را بالا ببرد.

[خداحافظی آقای شهبازی با خانم مریم]

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇

۱۱- آقای حجت از فولادشهر اصفهان

[سلام و احوال‌پرسی آقای حجت با آقای شهبازی]

آقای حجت: برنامه ۹۵۷ خیلی برنامه عالی، همه برنامه‌ها عالی هستند ممنون، تأثیر خیلی خوبی داشت روی من، ممنونم.

آقای شهبازی: لطف دارید، خواهش می‌کنم.

آقای حجت:

قسمت گل خنده بُود، گریه ندارد چه کند؟ سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم از او

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

ما انسان‌ها مثل یک غنچه گل می‌مانیم، سهم غنچه گل از زندگی چیست؟ شکوفا شدن، باز شدن، پخش بوی خوش، طراوت و خندیدن است، یعنی مقصود ما از آمدن به این جهان طبق مشیت الهی زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا است، یعنی ما مثل گل باز می‌شویم. اما آیا اجازه داده‌ام باز شوم؟ زندگی زیبایی‌ها را، هدایت، عشق را، شادی، آرامش، عقل، امنیت، طراوت، خلاقیت را به من نشان دهد؟

گرمی با سردی و سردی با گرمی چون که آن‌جا گرم بودی، سردی این‌جا ناگزیر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۶۹)

سراسر زندگی آن‌چه ذهنم نشان داد را چنان جدی و گرم گرفتم، عشق‌بازی پلاستیکی کردم، درحالی‌که باید فضا را باز می‌کردم فضا بندی کردم. نسبت به فضای گشوده‌شده، خاموشی، خرد و عشق ایزدی غافل، فراموشکار و سرد بودم، بنابراین تَرش و دردمند و بیچاره شدم.

پس انتظار نداشته باشم بخندم، شاد و خوش‌اقبال باشم، چون جناب مولانا می‌فرماید قسمت شادی و خوشبختی تو فقط در گرو گشایش فضای درونت است.

قسمت خود، خود بُریدی تو ز جهل قسمت خود را فزاید مرد اهل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۴)

مرد اهل: انسان لایق، شایسته و سزاوار

مثل حضرت آدم عمل نکردی، عیب‌هایت را ندیدی، مسئولیت نپذیرفتی، فضا را باز نکردی، به پایگاه، مرکز عدم نیامدی، پس قسمت و سهمت را از «قضا و کُنْ فکان» لحظه‌به‌لحظه با گشودن فضا و نگاه کردن به شرح درون نگرفتی،



یعنی نااهل بودی. اهل فضاگشایی، تسلیم، خاموشی، اهل خردورزی و عشق‌ورزی نبودی. قسمت خودت را، روزی‌ای که از زندگی می‌گیری را لحظه‌به‌لحظه، روزبه‌روز اضافه‌تر نکردی.

خودت به‌خاطر جهل من ذهنی‌ات، خداوند، زندگی این لحظهٔ ابدی بریدی نه این‌که خدا از تو برید.

قسمت حق است قومی در میان آب شور تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۶۹)

سال‌ها گفتم، ها! خداوند قسمت کرده که من تمام عمرم حریص باشم، غم‌زده و تُرُش و محدود و حسرت‌زده باشم. عجول، رنجور، خشمگین و ناراضی باشم.

جناب مولانا می‌گوید نه، خداوند قسمت نکرده. این لحظه تو می‌خواهی، تو انتخاب می‌کنی، ولی انتخابت ناآگاهانه و شرطی‌شده و احمقانه است. یاد گرفتی فقط بخوایی، ناراضی و خشمگین باشی، مقاومت کنی، درد بکشی و درد پخش کنی. آن هم برای چیزی که ذهنت نشان داده، چیزی که آفل بوده، توهم بود، تو جدی گرفتی، تو فضا باز نکردی. تو خودت از قوت، شادی و خندهٔ ابدی زندگی این لحظه خودت را محروم کردی.

بَلْ قِضَا حَقِّسْتِ وَ جَهْدَ بِنْدِهِ حَقِّ هین مَبَاشِ اَعَوْرَ چو اَبْلِیسِ خَلَقَ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۷)

أَعَوْرَ: کسی که فقط یک چشم دارد.
خَلَقَ: در این‌جا مراد کهنسالی و یا فساد اَبْلِیسِ است.

این‌طوری نبوده که من هیچ کاری نکنم، یک گوشه‌ای بنشینم و بگویم که خدایا تو خراب کردی و تو هم درست کن. جناب مولانا فرمودند نه، تو نفهمیدی که قضا حق است، تو هم از جنس خودِ زندگی هستی. قضا اتفاق این لحظه را خلق می‌کند که به تو برای رسیدن به منظور زندگی یعنی زنده شدن به اصلت کمک کند.

اما عجیب است! جهد و تلاش تو فقط تندتند فکر کردن، مقاومت و قضاوت کردن، نگهداری توهمات ذهنی‌ات و تبدیل شدن به نگاهِ جسمیِ اَبْلِیسِ بوده و نمی‌فهمی که نیروی زندگی را داری به درد تبدیل می‌کنی.

این‌که حس مسئولیت کنی، روی خودت کار کنی، پرهیز کنی، فضاگشا باشی، متعهد به مرکز عدم باشی، قانون جبران را رعایت کنی. شناسایی همانیدگی‌ها، انداختن آن‌ها، در خدمتِ زندگی بودن، لطیف شدن، عشق و خرد زندگی ارتعاش کردن، این‌ها هم حق است.



چون که قَسَامِ اوست، کفر آمد گِله صبر باید، صبر مِفْتَاحُ الصَّلَهِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۵۸)

قَسَام: قسمت کننده
مِفْتَاحُ الصَّلَهِ: کلید بخشایش‌ها
صِلَهِ: پاداش، انعام، جایزه

اتفاق این لحظه با حکم زندگی قسمت ماست، بنابراین گِله و شکایت کفر است. ما در این حکم و قسمت حق سهمی داریم. در این لحظه ما می‌توانیم تصمیم بگیریم و انتخاب کنیم که زندگی این لحظه چه‌جوری می‌خواهیم باشد؟ یعنی وضعیت این لحظه که ذهن نشان می‌دهد اگر برای ما ناروا و ناجور و دردناک است، به‌جای مقاومت و قضاوت و خشم و نارضایتی و شکایت، ذهنت را خاموش کن، درد هشیارانه بکش، فریاد عاشقانه لاضیر بزن، در این لحظه به کمک زندگی محو شو. این صبر کردن کلید زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا است. سؤال عجیب و بیدارکننده جناب مولانا:

این کلید صبر را اکنون چه شد؟ ای عجب منسوخ شد قانون؟ چه شد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۹۵)

چقدر به زندگی کردن ما آگاه است! می‌گوید خیلی عجیب است که این لحظه در فکرهای پی‌درپی گیج و گم می‌شوی. واقعاً این لحظه قانون اصیل و اساسی زندگی را چرا فراموش می‌کنی؟ فضاگشایی چه شد؟ عدم کردن مرکز پس چه شد؟ کجا رفت؟ خیلی ممنونم استاد نازنین.

آقای شهبازی: عالی، عالی! خیلی زیبا!

آقای حجت: ممنونم، عذرخواهی می‌کنم طولانی شد.

[خداحافظی آقای حجت و آقای شهبازی]

[سلام و احوال‌پرسی خانم فرزانه و آقای شهبازی]

خانم فرزانه: با اجازه‌تان. ما یا شاد هستیم و وابسته به یک حالی شادی داریم و یا اگر این دیوارهٔ حال خوب خراب شود، غمگین می‌شویم و از شادی بی‌سبب بی‌خبر هستیم.

جناب مولانا به ما آموزش می‌دهند که این شیوه شیوهٔ زندگی خداگونه نمی‌باشد. خداوند همیشه شاد است و غم ندارد و حال خدا بستگی به شرایط و وضعیت‌ها ندارد و اما چرا ما این‌گونه نیستیم؟ ما انسان‌ها شیوهٔ عمل کردن در وضعیت‌های مختلف زندگی را به اشتباه آموخته‌ایم.

و حال جناب مولانا می‌گویند بیا به من توجه کن و ذره‌ذره این لایه‌های تودرتو و چارچوب‌های ذهنی‌ات را اصلاح کن. به‌طور مثال ما به فکر پشت فکر در چالش‌ها و موقعیت‌ها عادت کرده‌ایم، چراکه مرتب می‌خواهیم با هرآنچه که می‌بینیم همانیده شویم. فکرمان و انرژی‌مان را بر روی آن می‌گذاریم و آن را به مرکزمان می‌آوریم.

چه می‌شود که به مرکز ما می‌آید؟ ما به چیزها گیر می‌کنیم، ممکن است هرچه باشد، به زیبایی، به توجه، به خشم، به کینه و تماماً توجهمان را بر روی این‌ها می‌گذاریم و هرچیز دیگر و همهٔ این‌ها می‌شود عینک دید ما.

اما جناب مولانا به ما جنس‌مان را نشان می‌دهد. این جنس ما انسان‌ها، این عدم‌بین و فضاگشایی در ما مدام به ما پیغام می‌دهد که بگذار من در تو ببینم. همین‌که مطمئن شدیم درون و بیرونمان تنها یک زندگی است و هیچ‌چیز از حیطة مشیتِ الهی خارج نیست، می‌شود که به خود بگوییم دل به سبب‌های جهانی نبندیم.

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان

(مولوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

استاد فرمودند شما بگذارید خدا کار خودش را انجام بدهد و شما کیفِ خودتان را بکنید، بگذارید خدا بخندد. ما با پیشی گرفتن از قرین خود، از خدا، لحظه‌به‌لحظه دست به بی‌ادبی و تسلیم نبودن در طرح خدا می‌زنیم.

اسباب جهانی اگر به دلمان راهی پیدا کنند، لحظه‌به‌لحظه دل ما را می‌لرزاند، درحالی‌که جناب مولانا می‌گوید این دیواره‌ها را باید خراب کنیم وگرنه از زندگی فاصله می‌گیریم و این غم در دل ما ماندگار می‌شود.

کندن سبیلِ غم با انجام عمل واهمانش و بی‌زاری از انجام عمل‌های من‌ذهنی در ما است و همین‌طور شناسایی عمل‌های من‌ذهنی ملزم به توجه کردن پی‌درپی به تمامی برنامه‌ها می‌باشد.

به غیر خدمت ما که مشارقِ شادی‌ست ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۵)



خدمت ما انسان‌ها فضاگشایی کردن و آوردن خدا به مرکزمان است. همین‌که خدا به مرکز ما بیاید، شادی هم طلوع می‌کند. شادی پیش خدا ست و اجازه خنده در دست اوست به صورتی که مرکز را خالی کنیم.

در صورتی‌که ما مردم این کار را نکنیم، از شادی حقیقی خبری نیست. استاد در اینجا فرمودند که پس این بیت آب پاکی است که روی دست ما می‌رود که با من‌ذهنی به شادی خداوند و یا خود خدا دست پیدا نخواهیم کرد. به هر اندازه که او را به مرکزمان می‌آوریم، ما شادی را خواهیم دید.

خیلی ممنونم استاد بابت وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی زیبا! آفرین، آفرین!

[خداحافظی خانم فرزانه و آقای شهبازی]



هرکسی شادی بی‌سبب دارد، واقعاً خودش را شناخته، خدا را هم شناخته. هرکسی شادی بی‌سبب ندارد، ولو بیست و چهار ساعته دارد عبادت می‌کند، خودش را آدم دینی می‌داند، مذهبی می‌داند باز هم باید بگوییم که از خدا خبر ندارد. در قرآن چهارده تا آیه هست، می‌گوید که هرکسی که غمگین است، ایمان ندارد. مولانا هم برخی از آن‌ها را توضیح داده و به قول حافظ:

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۷۴)

این همه ارزش ندارد که ما خودمان را دلیل کرده‌ایم. شادی بی‌سبب را باید پیدا کنیم، در وجود ماست، از بس که ما از چیزهای این جهانی شادی خواستیم، خوشی خواستیم، آرامش خواستیم، زندگی خواستیم، شرطی شده‌ایم که بخواهیم، یادمان رفته که خودمان منبع شادی هستیم، درون خودمان است.

۱۴ - خانم‌ها زرین و تیارا و یکتا از زرین شهر اصفهان

[سلام و احوال‌پرسی خانم زرین و آقای شهبازی]

خانم زرین: زرین هستم از زرین شهر اصفهان، با اجازه‌تان.

آقای شهبازی: بفرمایید، خواهش می‌کنم.

خانم زرین:

مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم حور شده، نورشده جمله آثارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

مسجد اقصی: مسجد بزرگ و معروف در بیت المقدس

«عِنْدَهَا جَنَّةُ الْمَأْوَى»

«که آرامگاه بهشت نزد آن درخت است.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۵)

تا وقتی فضای گشوده‌شده و مرکز عدم که همان بهشت است را تجربه نکنیم، نمی‌دانیم وقتی غم و ناراحتی داریم در جهنم من ذهنی هستیم و با تکرار خواستن امیال و آرزوهای من‌ذهنی دنبال خنده و شادی هستیم و همیشه بی‌مراد شدیم و تا زمانی که منتظر هستیم اتفاقات بر مراد من‌ذهنی ما بیفتد تا ما را خوشبخت کنند از خنده و شادی زندگی دور هستیم.

مرکز ما خانه خدا است و باید عدم بماند. همه اتفاقات و همانیدگی‌های انباشته‌شده که در ما به صورت خاطرات به وجود آمده‌است به ما احساس دلتنگی، غم و اندوه، حس گناه و بغض می‌دهد. این‌ها هم‌هویت‌شدگی‌هایی هستند که در گذشته است و در مرکز ما تلنبار شده و عینکی تیره و تار بر چشم ما شده‌است و با عقل جزئی به ما درد می‌دهد و این چیز جز شرطی‌شدگی‌های من‌ذهنی نیست.

من‌ذهنی با منطق خود هزاران سبب ذهنی می‌چیند تا این لحظه را از ما بگیرد و ما را وابسته به سبب‌های دیگر کند. اما مسبب‌الاسباب با قانون قضا در پی نظم و زندگی است و به دنبال عدم کردن مرکز ما است و ما نمی‌توانیم به‌زور به حالت خنده دربیاییم. باید همانیدگی‌ها و موانع من‌ذهنی را کنار بگذاریم. در فضای گشوده‌شده است که نور حق، نور خدا را می‌بینیم، امنیت داریم، از اضطراب‌های من‌ذهنی در امان هستیم. تمام شد استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین! خب خداحافظی می‌کنم با شما، عالی!

خانم زرین: تیارا و یکتا هم هستند.

آقای شهبازی: تیارا بله! ببخشید [آقای شهبازی خندیدند]، معذرت می‌خواهم، بله، یادم رفت اصلاً، بله بله، بفرمایید.



[خداحافظی خانم زرین و آقای شهبازی]

[سلام و احوال‌پرسی خانم تیارا و آقای شهبازی]

خانم تیارا: تیارا هشتم دوازده‌ساله.

آقای شهبازی: دوازده‌ساله شدید شما خانم، تبریک می‌گویم. کی شدید دوازده‌ساله؟

خانم تیارا: پنج روز پیش.

آقای شهبازی: پنج روز پیش، ببینید حواس من هست خانم [آقای شهبازی خندیدند]. تولدتان مبارک باشد. خواهش می‌کنم بفرمایید.

خانم تیارا: ممنون استاد، با اجازه‌تان.

آدمی دید است و باقی پوست است دید، آن است آن، که دید دوست است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶)

می‌گوید آدمی دید است. دید آدمی از مرکز عدم می‌آید. اگر ما همانیده با چیزهای این جهان هستیم، دیدمان دید جهانی است، دید چیزها است، چون این‌ها تغییر می‌کنند. اگر ما بترسیم، نمی‌توانیم درست زندگی کنیم، حتی از داشته‌هایمان هم نمی‌توانیم لذت ببریم، رابطه‌ی درستی با کسی برقرار کنیم.

وقتی می‌گوید دید آن است که دید دوست است یعنی دیگر دید آن است که ما این من‌ذهنی را دور بیندازیم، از جنس خدا بشویم، بی‌نهایت بشویم، آن موقع ما در جهان نیکی ایجاد کردیم. هر چیزی را که ایجاد می‌کنیم بدون درد خواهد بود و با خرد زندگی ایجاد خواهد شد. استاد تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا، آفرین، آفرین!

خانم تیارا: ممنون استاد.

آقای شهبازی: نه خواهش می‌کنم، خداحافظ تا خاورتان هم صحبت کنند.

خانم تیارا: خدا نگهدار.

[سلام و احوال‌پرسی خانم یکتا و آقای شهبازی]

خانم یکتا: می‌خواستم یک شعر از مولانا برایتان بخونم.

آقای شهبازی: اسمتان را اول بگویید.

خانم یکتا: یکتا.



آقای شهبازی: یکتا هستید چندساله؟

خانم یکتا: هشت‌ساله.

آقای شهبازی: هشت‌ساله، خیلی خوب، بفرمایید.

خانم یکتا:

نگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر

عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صُنْعِ خدا با فر بُود

عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنظَر: جای نگریستن و نظر انداختن.
شُکر و صبر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلا است.

گبر: کافر

صُنْع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

آقای شهبازی: خیلی زیبا، خیلی زیبا! خانم یکتا این شعرهای اعلا را یک بار دیگر بخوانید.

خانم یکتا: چه استاد؟

آقای شهبازی: یک بار دیگر بخوانید از اول، همین سه بیت را.

خانم یکتا: چشم.

نگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

عاشقِ صُنْعِ توأم در شُکر و صبر



عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

عاشقِ صنَعِ خدا با فر بُود

عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن.

شُکْر و صَبْر: در این‌جا کنایه از نعمت و بلا است.

گبر: کافر

صُنْع: آفرینش

مصنوع: آفریده، مخلوق

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! عالی، عالی!

خانم یکتا: ممنون استاد.

[خداحافظی خانم یکتا و آقای شهبازی]

آقای شهبازی: چقدر جالب است واقعاً، شکوهمند است، این بچه‌های ما الآن بهترین شعر مولانا را می‌خوانند. یک کودک

هشت‌ساله که راجع به صنَع صحبت می‌کند و «او بهانه باشد و، تو مَنْظَرَم» خیلی خوب است، آفرین!

۱۵ - خانم مریم از اصفهان با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوالپرسی خانم مریم و آقای شهبازی]

خانم مریم: آقای شهبازی سال نو را به شما تبریک می‌گویم. ان‌شاءالله که سال خوبی داشته باشید. به همه دوستان گنج حضوری هم عرض ادب و احترام دارم.

آقای شهبازی: ممنونم، ممنونم. بفرمایید.

خانم مریم: زنده باشید.

آقای شهبازی: خیلی وقت است زنگ نزدیدی، درست است؟

خانم مریم: بله خیلی وقت است. الان شش ماه بیشتر است که تماس نگرفتم آقای شهبازی.

آقای شهبازی: خب، بفرمایید.

خانم مریم: آقای شهبازی در این مدتی که تماس نگرفتم اتفاقات خیلی، نمی‌دانم شاید امتحانات الهی بود. شاید یک درس‌هایی از این اتفاقات باید می‌گرفتم یک تجربیاتی، ولی خیلی برایم سخت بود که هم از برنامه دور شده بودم، هم به جهان ذهن رفته بودم و خیلی از لحاظ مادی همه‌چیز برایم فراهم بود، ولی آن آرامش دیگر برایم نبود. آرامشی که با برنامه شما داشتم، آرامشی که با بچه‌هایم داشتم، آرام صحبت می‌کردم یا با همسرم آن ارتباطمان دیگر قطع شده بود.

ایشان به من گیر می‌داد، من به او گیر می‌دادم. اصلاً یک زندگی‌ای آقای شهبازی که در مقابل این چند سالی که من برنامه شما را دیدم اصلاً انگار صدوهشتاد درجه زندگی من تغییر کرد. تا چند وقت پیش که شب عید با همسرم رفتیم مسافرت، بعد آن‌جا اصلاً آقای شهبازی من ذهنی من جووری شده بود که اصلاً خودم به همسرم گیر می‌دادم، او به من.

این قدر صبر و تحملم آقای شهبازی روی این قضیه کم شده بود که می‌فهمیدم که اصلاً فقط می‌خواهم مثل یک جرقه یک کسی که حرف به من می‌زد سریع واکنش نشان می‌دادم. سریع به او می‌پریدم که چرا. مثلاً اصلاً نمی‌گذاشتم حرفی که از دهانش درمی‌آید بگویم اصلاً با من هستی؟ همان موقع واکنش نشان می‌دادم، همان موقع می‌زدم زیر گریه. چرا این قدر من باید درد بکشم؟ چرا؟

بعد آقای شهبازی یک چند وقتی هم بود مشغول به کار شدم. رفتم بیرون سرکار و یک درآمدی داشتم. بعد می‌گفتم که من از درآمدم به برنامه گنج حضور واریز می‌کنم دوباره حساب مادی را که دوباره برگردم.

بعد آن هم هویت‌شدگی با پول هم بود، نمی‌توانستم از پول خودم برای گنج حضور واریز کنم. آن سال‌هایی هم که برای گنج حضور واریز می‌کردم از هزینه‌ای که مثلاً درآمدی که همسرم داشت واریز می‌کردم، یعنی از خودم هیچ‌چیز نداشتم.

بعد فهمیدم که من چیزی که از خودم است نمی‌توانم ببخشم، از دیگران را دارم می‌بخشم. اصلاً نمی‌توانم از خودم این درآمدی که کار می‌کنم را بتوانم به برنامه گنج حضور، لااقل به خودم کمک کنم، نه به برنامه شما.



تا چند وقت پیش حقوقم را که دادند گفتم که واقعاً اصلاً یک فکری باید برای خودم بکنم یا ظرفیت این قدر کم شده. آن وسعت قلبی که داشتم، آن فضاگشایی‌ای که داشتم دیگر نبود. هیچ چیز در وجودم نبود.

با بچه‌هایم بحث می‌کردم، با همسر. می‌فهمیدم آقای شهبازی که دور شدم از برنامه. متوجه رفتارم بودم، ولی حاضر نبودم که قبول کنم که این در من است. فقط به آن‌ها گیر می‌دادم و به آن‌ها چیز می‌گفتم. تا این‌که چند وقت پیش یک هزینه‌ای از حقوق خودم واریز کردم برای برنامه گنج حضور.

و نیت کردم گفتم خدایا برای حال خوبم، من چند سالی با این برنامه زندگی کردم تجربیاتش را. در جهنم بودم آدمم به بهشت. با همسر، با دیگران روابطم خوب شد، ولی باز هم دوباره برگشتم از برنامه دور شدم و نیت کردم و واریز کردم از حقوق خودم. گفتم که خدایا این دفعه کمکم کن که یک لحظه از برنامه دل نکشم، دوباره برگردم در این مسیر، دوباره روابطم با همسر خوب بشود.

نه این‌که روابطم با بچه‌هایم و همسر خوب بشود. آن دغدغه درونی که دارم با خودم به صلح و آرامش برسم نه به آن‌ها. وقتی بتوانم با خودم به صلح و آرامش برسم قطعاً می‌توانم پذیرای بچه‌هایم باشم، همسر باشم، زندگی‌ام باشم و خیلی تجربه سختی بود برای من در این دورانی که از برنامه دور شدم. می‌فهمیدم، حتی درد می‌کشیدم. آقای شهبازی از لحاظ مالی هیچ چیزی در این دنیای ذهن کم نداشتم، ولی چیزی که باید داشته باشم را نداشتم.

آقای شهبازی: بله، بله، آفرین!

خانم مریم: آن آرامش را نداشتم، فضاگشایی را دیگر نداشتم. زندگی خوبی که باید داشته باشم را دیگر نداشتم. از خدا می‌خواهم آن کمکی را که خودم با هزینه خودم به برنامه نه، به خودم کردم خدا کمکم کند که دوباره در مسیر بیایم. روی خودم کار کنم. ابیات را بخوانم.

آقای شهبازی: ان شاء الله، آفرین! برمی‌گردید این دفعه. برمی‌گردید خانم، برمی‌گردید.

خانم مریم: الان که برنامه شما اجرا می‌شد نشسته بودم پای پیغام‌ها، دفترم را دوباره با خودکار برداشتم. گفتم خدایا کمکم بکن تماس من هم برقرار بشود و من بتوانم دوباره برگردم به زندگی قبلم، به آن بهشت درونم. نه تنها به دیگران، اولین نفر به خودم کمک کنم.

آقای شهبازی: آفرین! الان فهمیدید که من ذهنی حمله می‌کند. بارها و بارها تکرار بعد از تکرار، خدمت شما عرض کردم که این من ذهنی حمله خواهد کرد و دردهایی ما داریم در درون فعلاً خاموش هستند، انرژی ما را می‌خورند.

وقتی پیشرفت می‌کنید دیگر نوبت آن‌ها می‌رسد، یعنی زندگی یا خداوند این‌ها را می‌آورد بالا. شما اگر فضاگشا باشید، در خودتان می‌بینید و شناسایی مساوی آزادی است، شناسایی می‌کنید و این‌ها می‌افتند. شما باید صاف بشوید، باید خالص بشوید. بنابراین دردهای شما باید شناسایی بشود بیفتد. دردهایی که در کودکی، جوانی این‌ها را به وجود آوردید، آن‌جا



ذخیره شده. وقتی این‌ها بیاید، بالا شما متوجه نشوید یا شما خدایی نکرده دچار پندار کمال شده باشید که تمام شد و من رسیدم به حضور و این‌ها، این درست نیست.

همیشه آن جایگاه پایگاه را که مولانا اسمش را می‌گذارد پایگاه، پای‌ماچان گاهی اوقات می‌گوید یعنی همان پایین مجلس جایی که مقاومت و قضاوت ما صفر است. میزان من‌ذهنی مقدارش صفر است، آن‌جا را باید حفظ کنید.

و حمله‌هایش از آن‌جا می‌آید مثلاً یک جای حمله‌اش این است که دوباره ما براساس معنویتان من‌ذهنی درست می‌کنیم. می‌گوییم می‌دانیم، تمام شد، آرام شدم، روابطم با بچه‌هایم، با همسر خوب شد، از این بهتر نمی‌شود. دوباره از جایگاه تواضع بالا می‌آییم. من‌ذهنی این دفعه به‌صورت من‌ذهنی معنوی می‌آید بالا. یک خرس جدیدی به‌وجود می‌آید که به‌نظرمان بی‌آزار است. شما دیگر الآن فهمیدید با یک ضربه شدید که به شما وارد شد که شما باید با مولانا کار را ادامه بدهید. نباید رها بکنید، تمام نشده.

به‌نظم قطع شدند، بله قطع شدند.

[تماس قطع شد]



۱۶ - سخنان آقای شهبازی

مریم خانم قطع شدند، ولی خب چیز خوبی را بیان کردند. شما هم از مریم خانم یاد بگیرید، از مولانا یاد بگیرید. موضوع خالص شدن شما تمام نشده و این که من ذهنی شخص خودتان به شما حمله خواهد کرد، من های ذهنی حمله خواهد کرد. خدمت شما عرض می کنم خیلی سریع، اگر شما در این راه قدم بگذارید، بگویید حالا فهمیدم من ذهنی من تخریب می کند، من باید روی خودم کار کنم، من ذهنی ام را ضعیف کنم، من ذهنی مقاومت خواهد کرد، یعنی این طوری نیست که بگویید که من در عرض چند روز خودم را درست می کنم، من ذهنی ام را عوض می کنم، تبدیل به حضور می شوم.

نه تنها من ذهنی شما به شما حمله خواهد کرد، من های ذهنی اطراف هم به شما حمله خواهند کرد. تا مدت ها باید ادامه دهید. این موضوع را باید بدانید که دردی از درون شما بالا خواهد آمد، تمام افکار شما را در خدمت خواهد گرفت، شما با وجود این که می گوئید من آدم معنوی هستم، تمام شده، فکرهای غلط خواهید کرد، فکرهای مخرب خواهید کرد. این را بدانید از حالا، وقتی آمد بالا یادتان بیاید که شهبازی یک موقعی این حرف را زده بود، این همان است.

من الآن باید صبر کنم، فضاگشایی کنم در اطراف این موضوع، به زور نمی شود، با اوقات تلخی نمی شود، با ناراحتی نمی شود، با گله نمی شود که من الآن ده سال است روی خودم کار کردم و الآن فکر می کردم به حضور زنده هستم و نشد و این چه وضعی است.

گله نکنید، شکایت نکنید، خودتان را ملامت نکنید، دیگران را ملامت نکنید، هیچ ابزار من ذهنی را به کار نبرید. من ذهنی می خواهد ما از ابزارهایش استفاده کنیم. ابزارهایش چیست؟ مثلاً زیر بار مسئولیت نرفتن، این دیگر از من نیست، ملامت کردن، ملامت کردن خود و دیگران، مقاومت، قضاوت، دوباره آوردن چیزهای آفل به مرکز، عدم پذیرش و این جور چیزها، تمسک به دردها یعنی رنجیدن، رنجاندن، خشمگین شدن، خشمگین کردن. ایشان داستان را توضیح دادند.



۱۷ - آقای قباد از بروجرد با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای قباد]

آقای قباد: عرض کنم خدمتتان استاد شما یک نعمتی هستید که خداوند به ما در این قرن داده ما ایرانی‌ها کسانی که زبانشان فارسی است. به خدا اصلاً توصیفی نیست این را نمی‌شود نه با تشکر نه با نمی‌دانم با پول، با هیچ‌چیزی این را نمی‌شود جبران کنیم. شکر خدا را ما می‌کنیم، فقط شکر خدا که یک‌چنین بزرگواری را مثل شما در این قرن نصیب ما کرد، در این مشکلاتی که در این روزگار هست، در این گرفتاری‌ها، نمی‌دانم حالا یادت هست یا نه من شش کلاس سواد دارم، گفتم شش کلاس دارم، یک مقداری هم شعر گفته بودم اگر یادت باشد.

آقای شهبازی: بله، بله.

آقای قباد: ولی تو از ما یک انسانی ساختی به‌نظر خودمان تا یک جایی که من حالی‌ام هست، تا جایی که می‌فهمم به خدا یعنی من شصت سالم بوده که الان شده شصت و چهارپنج سالم، شاید پنجاه و هفت‌هشت سالم بود که این برنامه را دیدم. الان باز یک‌خرده وقتی با شما صحبت می‌کنم آخر شما خیلی بزرگواری، چون دست ما نیست که این‌جور حالتی پیدا می‌کنیم. یک کم از لطف‌های خداوند یک هیجان شوقی است که ما را می‌گیرد.

آقای شهبازی: بله، خواهش می‌کنم.

آقای قباد: استاد ما فهمیدیم اصلاً دنیا چه هست، من خودم بارها به شما گفته بودم قرآن، نماز، روزه، عبادت همه را می‌کردیم، ولی این آرامش و این برنامه که به ما آموخت، این اصلاً‌گفتنی نیست، یک چیز جدیدی است. نمی‌دانم حالا تو مولانایی زنده شدی؟ خداوند در این قرن احتیاج بوده که مثل شما.

مولانا یک کشتی ساخته بود سال‌ها هشتصد سال پیش، ششصد سال هست، چقدر هست، ماشینی ساخته بود، هواپیمایی ساخته بود هرچه بود من نمی‌دانم، ولی رانندگی‌اش را کسی نشان نداده بود، انداختن در آتش را کسی نشان نداده بود، این را شما را نشان به ما دادید، این کشتی را شما راه انداختید، درست است او گفته بود ولی در آب هنوز نیفتاده بود، هنوز رانندگی این ماشین، این هواپیما کسی این را یاد نگرفته بود. این را شما به آموختید و انداختید.

ما تازه فهمیدیم این کتاب چه هست، این چه‌جوری هست، این چه نعمتی بوده.

این خدایی که در وجود ما بوده، این خدایی که ما می‌ترسیدیم صبح تا غروب بارها و بارها روزه و نماز و عبادت و «بسم‌الله الرحمن الرحیم» می‌گفتیم ولی از آتش و جهنمش می‌سوختیم که ما را ببرد آن‌جا بسوزاند لاستیک سوخته درست کند، بدبختی برایمان درست کند! تازه فهمیدیم این خدا مهربان است، در خودمان است، در همه‌چیز هست.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای قباد: اصلاً چیزی در دنیا نیست که خدا درونش نیست.



آقای شهبازی: آفرین.

آقای قباد: ما فهمیدیم از برنامه شما فهمیدیم که درخت گردو کدام دانشگاه رفته که این مغز را می‌آورد آن وسط نگه می‌دارد، این پوست را. ما تازه فهمیدیم که انار کدام دانشگاه رفته که این‌ها را گله‌گله آورده در خودش. گوجه، خیار، هندوانه پوست می‌آورد، فهمیدیم همه خدا درون این است.

این را تو به ما آموختی، ولی نمی‌دانم چرا دنیا این را نمی‌فهمند؟ چه کسی باید این را بفهمد؟ شما زحمت دارید می‌کشید ولی ای کاش یک قدرت، ای کاش که یک نیرویی مثل این‌هایی که جهان در دستشان است این‌ها را یک جوری به این مردم، این‌ها نمی‌دانند، نمی‌دانند چه می‌گویید.

نمی‌دانم من الآن با خودم، با خانواده‌ام الحمدالله همه گوش می‌کنند ولی با فامیل‌هایم صحبت می‌کنم نمی‌دانم آن «من»‌شان نمی‌گذارد، آن درونشان نمی‌گذارد این‌ها را گوش کنند. اگر گوش کنند بفهمند شما چه می‌گویید اصلاً غیرممکن است که این را رد کند، نمی‌تواند چون غیر از این دیگر چیزی وجود ندارد در دنیای خوشی.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین!

آقای قباد: دکتر کاری کردید، استاد کاری کردید، بزرگوار کاری کردید که اصلاً این را نمی‌شود جبران کرد، هیچ جوری نمی‌شود.

«چیست تعظیم خدا؟»، «چیست تعظیم خدا» به ما آموختید که تعظیم خدا، خوار کردن خودت است، کوچک کردن خودت است. خدا احتیاجی به نماز و روزه و تقوی ما ندارد، ما باید برای تمام مخلوقات، خودمان را کوچک کنیم، آن موقع تعظیم خدا را کردیم.

آقای شهبازی: آفرین.

آقای قباد: برای کل جهان، برای کل بشرمان، غریبه‌مان، هر انسانی، هر جانوری اگر ما خودمان را خوار کردیم تعظیم خدا را کردیم.

آقای شهبازی: آفرین.

«چیست توحید خدا؟» توحید خدا این است که ما بفهمیم خدا یکی هست، همه یکی هستیم، وقتی فهمیدیم همه یکی هستیم توحید خداست، نه خدا یکی هست و جای دیگرست آن توحید.

آقای شهبازی: بله.

آقای قباد: توحید یعنی همه آن‌چه را در جهان هستی، یعنی من با خورشید یکی هستیم، من با ماه یکی هستیم، من با ابر یکی هستیم، من با باران یکی هستیم، من با درخت. این می‌شود توحید خدا.

آقای شهبازی: بله، بله.



آقای قباد: استاد فقط شما گفتید به ما سؤال نکن، ولی من یک سؤالی از شما می‌کنم خواهش می‌کنم اگر شد یک جوابی به من بده.

آقای شهبازی: چشم.

آقای قباد: استاد من برنامه شما را یک دفعه متوجه شدم، خیلی چیزها را یک دفعه، ولی شبها همه‌اش گریه می‌کردم، اشک می‌آمد یک اشکی که اصلاً لذت می‌بردم نه آن اشکی که گریه می‌کردیم، نمی‌دانم چه حالتی بود. حالا اشکم یک‌خرده کم شده، می‌ترسم می‌گویم نکنند راهم عوض شده، نمی‌دانم چه‌جوری شده! استاد آن اشک دنبال آن اشک می‌گردم، پنج سال است من تا دو سال، سه سالش شبها متکایم خیس می‌شد از روی گریه. تو را خدا یک راهنمایی کن من یک وقت کم نیاورده باشم!

آقای شهبازی: نه نه، کم نمی‌آورید، آن اشک، اشک شوق، جسمی بود الآن درونی شده. الآن آن خلوص، آن شادی، آن آرامش، آن زنده شدن به خدا دیگر درونی شده، لزومی ندارد که از جسمتان صادر بشود. شما گریه کنید، شما دائماً می‌خندید. آن گریه هم خنده بوده ولی الآن خنده شما بی‌دهان است دیگر.

آقای قباد: یک گریه بخصوصی بود، یک اشک بخصوصی آمد که حتی دخترم یک شب گفت بابا تو خودت را دیوانه می‌کنی، گفتم دخترم تو نمی‌دانی این چه گریه‌ای است، من اصلاً عشقم فقط این است، اشکی که خودش می‌آید ولی الآن آن کم شده.

آقای شهبازی: نه، آن همان فرایند تبدیل بوده، آن فرایند تبدیل بوده، آن اشک شوق شما. الآن شما خالص‌تر شدید و عالی‌تر شدید و شما دیگر به بیان جسمی آن احتیاجی ندارید. لزومی ندارد که آن قدر گریه کنید. آن هم شادی بوده به‌صورت گریه، منتها الآن شادی شما درونی شده، تبدیل شما هم نمی‌گویم تمام شده ولی آن یک فرایند تبدیل بوده، یک جریانی بوده که باید اتفاق می‌افتاده هی شما تبدیل می‌شدید، تبدیل می‌شدید. می‌بینید که شما از جای کوچکی هم هستید، درست است؟ از روستایی، جایی هستید نه؟

آقای قباد: بله من از بروجردم، بروجرد هستم. شهرستان بروجرد لرستان.

آقای شهبازی: بله می‌بینید این روستایی بودن، این مزیت هم دارد شما چون آدم‌های دراصل ساده هستید، مثل شهری‌ها که مثلاً پیچیده باشد و در روابط خیلی پیچیده و بخر و بفروش و نمی‌دانم این‌طوری و سند، شما خلاصه یک زندگی ساده روستایی اگر به‌اصطلاح بنیان این آموزش باشد، زود آدم تغییر می‌کند. مخصوصاً هم که شما در طبیعتید الآن هم داشتید خودتان می‌گفتید چه می‌دانم در خربزه و خیار و نمی‌دانم در درخت و این‌ها بله، همه این‌ها در طبیعت هست، شما هم که با طبیعت سر و کار دارید خب با هم حرف می‌زنید دیگر، اثرات، روی هم اثر می‌گذارد دیگر.

آقای قباد: استاد تمام این شعرهایی که تکرار می‌کنید همه را من الحمدالله از حفظ هستم مخصوصاً که تکراری‌ها. این‌ها را همه از حفظ حتی یکی پنج بار، شش بار هم در دفترم من باز خودم تکراری نوشتمشان. تمام این تکراری‌ها، شعرهایی را هم که می‌خوانی من با شش کلاس سواد، قشنگ آن عمق شعرها را متوجه می‌شوم.



آقای شهبازی: آفرین.

آقای قباد: که کجا رفته این مولانا، چقدر این شعرها عمق دارد. با این‌که من خودم بعضی از شعرها را می‌گفتم و شاعرم ولی آخر شعرهای ما کجا و شعرهای این‌ها عمق دارد این‌ها اصلاً خیلی! شما که معنی می‌کنید ما می‌فهمیم این‌ها چه هستند. ما می‌فهمیم که این برنامه چه‌جوری هست، و آلا خب ما که این‌ها را نمی‌فهمیدیم.

مردم هم مشکیشان هم این است که نمی‌فهمند این‌ها را، حالا خداوند چه اذنی به شما داده که شعرها را این‌جوری به می‌توانید آن روزی که مولانا این شعرها را درست کرده، شما تشخیص دادید که درباره‌ی چه داشته صحبت می‌کرده. آن عمق را پیدا کردید. خداوند یک دری به روی مردم ایران باز کرده برای شما.

امیدوارم که هر کجا هستی سال نو، این سال نو شما مبارک باشه. سلامت باشید، امیدوارم این مردم قدر تو را بدانند، امیدوارم دنیا قدر تو را بداند، امیدوارم یکی از این کسانی که در رأس کار هستند و می‌دانند، این تلویزیونت را مجانی کنند. یک کاری کنند تو بتوانی این را نمی‌دانم، امیدوارم که خداوند آن شناختی که به من داده خودم، به این مردم بدهد. من نمی‌گویم به‌قول خودت کامل شدم، ولی می‌دانم، تشخیص می‌دهم که به کجا رفتم، از کجا به کجا آمده‌ام.

آقای شهبازی: آفرین.

آقای قباد: اصلاً مال دنیا با این‌که وضع چنانی هم ندارم ولی مال دنیا برایم اصلاً مهم نیست. فقط می‌ترسم خدا رهایم کند. غیر از این از هیچ‌چیزی نمی‌ترسم. این هم که گفتم گریه، می‌گویم خدایا من چه چیزی شده، چرا آن‌جوری بود. نه این‌که حالا بعضی وقت‌ها باز می‌افتم روی آن حالت. ولی آن یک چیز دیگری بود نمی‌دانم.

آقای شهبازی: بله، شما به نظرم برنامه قبل بود راجع به وفای خدا مولانا صحبت می‌کرد و وفای خدا یک آیه قرآن هم هست، خداوند در وفاداری به خودش افتخار کرده‌است. یعنی منظور این است که خداوند شما را رها نمی‌کند، هیچ‌کس را رها نمی‌کند. هر لحظه زندگی یا خداوند در کار جدیدی‌ست، کار جدیدش هم دادن لطف و رحمت و شادی‌اش به ماست، یعنی نه تنها ما را رها نمی‌کند هیچ‌کس را رها نمی‌کند، هیچ موجودی را رها نمی‌کند. انسان با من‌ذهنی‌اش لطف خدا را پس می‌زند. می‌گوید من نگفتم که به من هدیه بدهید.

آقای قباد: نه، من می‌گویم شاید ایراد من دارم، می‌دانم خدا رها نمی‌کند من را.

آقای شهبازی: نه شما هم رها نمی‌کنید. شما دیگر از رها کردنتان گذشته، دیگر رها نمی‌کنید. شما وصل شدید، ولی خب باز هم باید کار کنید.

آقای قباد: من الان اصلاً حتی کلمه‌هایی که هم مثل مثلاً «لا اله الا الله» که آن معنی‌اش این است که خدایی نیست، من تازه خودم یک چیزهایی را متوجه شدم، همان که مولانا می‌گوید:



غیر نطق و غیر ایماء و سجّل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

ایماء: اشاره کردن

سجّل: در اینجا به معنی مطلق نوشته

من خود کلمه «لا اله الا الله» را فهمیدم که آن‌که خدایی می‌گویند نیست، آن درست است آن یک معنی‌اش است، ولی معنی دیگری‌اش این است که هیچ الهه‌ای را تو دوست نداری و او به تو کمک نمی‌تواند بکند و تو ممکن نیست به او دل ببندی، مگر این‌که به چشم الله ببینی‌اش، «لا اله الا الله».

آقای شهبازی: بله.

آقای قباد: یعنی آن الله را در آن ببینی، بشود الهه تو. وگرنه الهه‌ای وجود ندارد چه الهه‌ای؟ تو الله را که در زنت که دیدی، در بجهات که دیدی، در استادت آن الهه را دیدی می‌شود الهه تو. نه یک الهه‌ای هست در جایی و این‌ها.

«لا اله الا الله» هیچ الهه‌ای وجود ندارد مگر این‌که الله را در آن ببینی و آن بشود دوست تو. او بشود عشق تو، او بشود محبت تو.

آقای شهبازی: آفرین.

آقای قباد: خدا را در منظره دیدی، خدا را در زنت دیدی، در بجهات دیدی، در جامع‌ات دیدی آن می‌شود الهه تو، او می‌شود الهه‌ات. الهه یعنی همان خدا است، نه یک الهه یک جایی.

آقای شهبازی: آفرین. هر چیزی که ذهنمان به ما نشان می‌دهد آن نمی‌تواند خدا باشد، آن چیزی که ذهن نشان نمی‌دهد آن خداست. این‌ها شعرهایش را مولانا به ما گفته.

آقای قباد: من وقت زیادی هم نگیرم، من دوست دارم خیلی شعرها بگویم. گفتم تمام شعرها الحمدلله که شما تکرار می‌کنید از جانب خدا حفظم هست، با شش کلاس سواد با دادن توضیح که بنشینم پهلوی برادرم، پهلوی خواهرم توضیح بدهم با آن عمقی که شما یادم دادید با شش کلاس سواد! ولی خب امیدوارم که ما کاری نکنیم که خدا رهایمان کند، ما نه او. چیزی که گفتید در برنامه جدید «از او» به ما، به لیاقتمان که داریم را می‌دهد دیگر.

آقای شهبازی: بله، بله، آفرین. می‌گوید:

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)



شما هم اگر قانون جبران را رعایت می‌کنید که شما می‌کنید، هرکسی هم رعایت کند، شما می‌گویید با شش کلاس سواد آن چیزی را که قدیم‌ها، دانشگاهیان فقط می‌فهمیدند شما هم متوجه می‌شوید.

آقای قباد: به خدا استاد کوچک کوچک‌ترین اعضا گنج‌حضورم، ولی با خودم آن قدر الان این هم باز نشود یک پندار کمالی که اگر یک تلویزیون، یک چیزی بیاورند برایم این گفته‌های شما را می‌توانم توضیح بدهم برای مردم، یعنی این جواری خدا کمکم کرده.

آقای شهبازی: آفرین. خدا الان هم از یک راه دیگر که شما می‌فرمایید کمک کرد، در هر برنامه‌ای ما نزدیک چهارصدتا بیت مولانا را می‌خوانیم برای شما! یعنی سونامی مولانا و بیداری او دارد به‌سوی جامعه سرازیر است آن هم با استفاده از تمام ابزارهایی که می‌شود پخشش کرد مثل ماهواره، مثل وبسایت، مثل نمی‌دانم آپ (App)، یوتیوب (YouTube)، فیسبوک (Facebook)، هر چیزی که شما، رُوکو (Roku)، هر چیزی که به ذهن آدم می‌رسد که از طریق آن می‌شود این برنامه را پخش کرد ما این برنامه را برای شما پخش می‌کنیم.

انواع و اقسامش هم خلاصه‌شده، نکات برگزیده، خود برنامه، شعرهایش به‌صورت پی‌دی‌اف (pdf)، نوشته‌شده برنامه که با سپاس، در ایران درست می‌کنند آقای زارع‌پور و دوستانش. اصلاً شما این قدر لطف کرده خدا، من نمی‌دانم چه جواری باید من شکر کنم و من رضایت خودم را اعلام کنم! من هم نمی‌توانم شکر کنم. اصلاً راه شکر ندارد، شکر نمانده، توان و راه شکر نداریم دیگر.

آقای قباد: ما تشخیص می‌دهیم الحمدلله شما وظایف‌ها را، شما این کشتی مولانا را انداختی در آب، بعد از ششصد سال این حالا بگذارش کشتی، بگذارش ماشین انداختی‌اش در اتوبان، بگذارش هواپیما پروازش دادی در آسمان. این خوابیده بوده، هیچ‌کس نه رانندگی‌اش را بلد بود، نه خلبانی‌اش را بلد بود. شما درست است او ساخته بود این دستگاه را ولی شما این راه انداختید، این شعرها می‌مانند، ما باشیم، شما هزارساله باشید این‌ها می‌مانند در این کانال‌ها پخش می‌شوند، این دیگر افتاده در آب ولی تا به گوش مردم برسد فکر کنم خیلی طول می‌کشد تا این مردم آگاه بشوند اصلاً این چه هست جریان، جریان چه جواری است.

اصلاً مایی وجود نداریم، ما چیزی نیستیم، ما یک جسمی هستیم هر چیزی هست همان روحی است که در بدن ماست، همان روح هست نه در ما، گفتم در درخت، در هر چیزی آن روح هست، ما یک جسمی هستیم جمع‌آوری کرده آمده خودش است، جلوه‌گاه خودش را تجلی کنه در این ما تا ما آن را بفهمیم. والسلام نامه تمام.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! خیلی خوب، من با شما خداحافظی می‌کنم. عالی، عالی!

[خداحافظی آقای شهبازی و آقای قباد]

طوطی قند و شکر، غیر شکر می‌نخورم هر چه به عالم ترشی، دورم و بیزارم ازو

گر ترشی داد تو را، شهد و شکر داد مرا سکسک و لنگی تو ازو، من خوش و رهوارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

به علت ناآگاهی، همیشه در این باور غلط بودم که خدا یک عده خاصی را انتخاب کرده که همیشه غرق شادی بوده و زندگی‌شان پر از شهد و شکر باشد و من انتخاب‌شده این شاد بودن نیستم و باید در ترشی و درد باشم.

ولی حالا با آموزش‌های حضرت مولانا از طریق این برنامه، بر عیب‌های خودم آگاه شدم. فهمیدم جنس اصلی زندگی از شادی است و تمام انسان‌ها و کائنات بدون استثنا، مخاطب او در شاد زیستن هستند و قصد زندگی این است که روی ذات خود که شادی است، در هرکدام از ما قائم شود.

پس چطور می‌تواند با خودش خصومت و دشمنی داشته و به خودش آسیب بزند؟ او می‌خواهد هر آنچه غیر از خودش را از مرکز ما خارج کند تا هرچه زودتر به این جدایی که به‌خاطر وجود همانیدگی‌ها ایجاد شده، پایان دهد.

و در این میان حق انتخاب را به خود ما واگذار کرده که در برابر اتفاق هر لحظه، قدم اول را با فضاگشایی برداریم یا فضابندی. پس اگر قدم اول را با فضابندی بردارم، به زندگی اعلام می‌کنم که پُر از مقاومت و عقل تو را قبول ندارم و اتفاق این لحظه را خوب و بد می‌کنم، به داده زندگی راضی نیستم. پس زندگی هم بنا به انتخابم، ترشی به من خواهد داد.

کسانی که بدون خوب و بد کردن اتفاقات، خارج از مقاومت و قضاوت، پذیرای آنچه که زندگی پیش آورده هستند، موانع از طرف زندگی از سر راهشان برداشته می‌شود و به دست‌انداز نمی‌افتند و خوش و راهوار حرکت می‌کنند، چون با زندگی هم‌نوا بوده و با خرد او عمل می‌کنند و از آوردن هرچیز و هرکس جز خدا در مرکز خود پرهیز می‌کنند.

گوش‌به‌فرمان زندگی بوده و به‌خاطر از دست دادن سر و پای من‌ذهنی‌ها راضی نداشته و افسوس نمی‌خورند، چون می‌دانند که ضرری نمی‌کنند و این یعنی در مقابل زندگی همیشه باادب نشسته‌اند. آن‌ها با فضاگشایی، انعکاس‌دهنده ادب زندگی در دیگرانند، چراکه می‌دانند اگر قدم اول را با فضابندی بردارند، دیگران با برخورد با آن‌ها ارتعاش این بی‌ادبی به زندگی را می‌گیرند و آن‌ها نیز در انتخاب قدم اول خود اشتباه می‌کنند.



از خدا جویم توفیقِ ادب
بی‌ادب محروم گشت از لطفِ رب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۸)

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹)

ممنونم استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا. آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فرخنده]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم یلدا]

خانم یلدا: من با اجازه‌تان متنم را به اشتراک می‌گذارم.

آقای شهبازی: بله، بله.

خانم یلدا: جدیداً وارد یک جمع آموزشی شدم. ای وای از این مثلث ناموس، درد و پندار کمال. من در عرض یک هفته اول دیدم که چقدر سطح هشیاری‌ام دارد پایین می‌رود، اما نمی‌دانستم با این موج درد و ناموس و پندار کمالی که بلند شده چکار کنم، نمی‌دانستم وقتی جمع مدام من را در مقام مقایسه قرار می‌دهند من چه‌جوری تقلید نکنم.

در ابتدای دفتر ششم داستان پاسبانی را داشتیم که شب خوابید، دزدها تمام رخت را بردند و وقتی صبح کاروان بیدار شد دیدند رخت و سیم و شترشان را دزدها برده‌اند. از پاسبان پرسیدند چه شده؟ پاسبان گفت با نقاب آمدند، همه‌چیز را بردند. کاروان به او گفتند ای تل‌ریگ، ای مرده‌ریگ پس تو چکار می‌کردی؟ پاسبان گفت من یک نفر بودم، اما آن‌ها گروه بودند، سلاح داشتند، شجاع بودند و باشکوه بودند. جمع به او گفتند خب اگر امید نداشتی و نیاز به کمک داشتی، داد می‌زدی که ای کریمان برجهید.

گفت: اگر در جنگ کم بودت امید نعره‌یی زن کای کریمان برجهید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴۸)

این اتفاق برای من هم افتاد. جمع من‌ذهنی پندار کمال را تقویت می‌کند، همه خودشان را نشان می‌دهند، مقایسه امری رایج است، از تو می‌خواهند درباره‌ دیگران هر هفته نظر بدهی. این جمع زیاد است، کارش به ظاهر منطقی است و باشکوه است. خیلی سخت است که تقلید نکنی، ولی درعین‌حال ستیزه هم نکنی. خیلی سخت است که تو عاشق بمانی، تو بگویی برای من نتیجه مهم نیست، فقط آدم‌ها مهم هستند، تو بگویی من مقایسه نمی‌کنم فقط روی قدم این لحظه تمرکز می‌کنم. من امیدم در این جنگ کم بود، برای همین نعره زدم که کریمان برجهید. در یک گروه معنوی از عاشقان خواستم بیت‌هایی که به نظرشان می‌آید بگویند و کریمان برجهیدند.

کریمان به من گفتند تو فرزند جان هستی و کار تو فقط عشق است. گفتند خدا منتظر آن دل پر نور و پر است، دنبال اول شدن تو یا برتر درآمدن تو از دیگران نیست. گفتند استخوان و باد، فرم این لحظه، همه‌چیز روپوش است، غیر یزدان در دو عالم کسی نیست. گفتند تو آن هوش هستی، خودت را گم نکن، یاوه مکوش.

به من گفتند اگر غلاف چوبین تن و ذهن شکست، تو شکسته دل نباش. تو شمشیری، غلاف نیستی. به من گفتند ای قمر زیر میخ، ای دریغ که خودت را ندیدی، چقدر می‌خواهی مثل سایه دنبال دیگران بدوی؟ تو چراغ خودت را روشن کن. به



من گفتند خانه را از نیک و بد جارو کن. گفتند تو قدمی، خودت را به چگونگی نیاور، فقط این لحظه قدم اول را درست بردار.

گفتند بابا تو به هر صورتی که بیایی خودت را توصیف کنی، آن تو نیستی، تو آن یکتایی هستی که سرمست خودت هستی. گفتند زندگی تو را از عدم زاده، بر تخت بنهاد، باشد که با زندگی خو کنی. گفتند مهم این است که زندگی هر لحظه قرینت باشد و یک نفس هم از تو غایب نباشد.

به من گفتند تنها حصن و مفر این است که تو با زندگی یکی شوی. گفتند زندگی دنبال تو است، تو کوشش ذهنی نکن فقط صابر و خاموش باش. گفتند حواست باشد با قضا پنجه نزن، باید در مقابل حق مرده باشی. گفتند برو توکل کن، توکل بهتر است. گفتند زندگی طرب اندر طرب است تو قدرت خدا را ببین.

به من گفتند حواست باشد در این خاک جز عشق نکاری. به من گفتند تو باده‌پرستی، پیمان‌شمار نیستی، در پی شکار حضوری. به من گفتند خودت خوب و خوشی، برای چه منت باده را می‌کشی؟ گفتند تو جان مکان و لامکانی، تو نادره زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا؟ کریمان برجهیدند و نگذاشتند من در مرداب درد، پندار کمال و ناموس غرق شوم. از همین‌جا قلب این کریمان را می‌بوسم. مرسی آقای شهبازی از وقتی که به من دادید.

آقای شهبازی: چقدر عالی خانم یلدا، واقعاً عالی، آفرین، آفرین، آفرین!

خانم یلدا: ممنونم عالی شما و کریمان هستید.

آقای شهبازی: واقعاً یک ویدئو درست کنید، این چیزهایی هم که ترجمه کردید برای ما از شعرهای مولانا بود شاید آن شعرها را هم بنویسید تا مردم هم این شعرها را ببینند که شما این حرف‌ها را و استدلال‌هایی که می‌کردید بر چه اساسی بوده. یک ویدئوی عالی درست کنید، هرچقدر هم طول بکشد ما این را پخش کنیم. عالی، عالی، عالی!

خانم یلدا: چشم، حتماً، خیلی ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم یلدا]

بله دوستان، شما اگر زحمت بکشید، قانون جبران را انجام بدهید، یاد می‌گیرید. نمونه‌اش خانم یلدا، جوان هستند، حوالی سی سال سنشان است دیگر، این قدر عمیق درک کردند این مطلب را، این قدر زیبا بیان می‌کنند! نه استاد دانشگاه هستند، نه رفتند تحصیل مولانا کردند، مثل شما خودشان یاد گرفتند، زحمت کشیدند، زحمت باید بکشید.

باید توجه کنید، به سادگی نیست که از زیر یوغ این من‌ذهنی، شما بتوانید بیرون بیایید، باید زحمت بکشید. مثالشان جالب بود، وارد یک گروهی شده‌اند که شاید گروه آموزشی بوده، چه می‌دانم کلاس بوده، هرچه بوده من نمی‌دانم، ولی معنی‌اش این است که مردم تقریباً همه من‌ذهنی دارند. آقا ما یک‌جا جمع می‌شویم چکار می‌کنیم؟ شما یک مجلسی می‌روید، مردم غیبت می‌کنند، از اوضاع می‌گویند، بد می‌گویند، چیز خوبی نمی‌گویند، مقایسه می‌کنند، از این چیزها دیگر، آن چیزی که نُشخوار من‌ذهنی حساب می‌شود. شما از این گروه جان سالم نمی‌توانید به‌در ببرید، شما را آلوده می‌کنند. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، جنس شما می‌شود جنس من‌ذهنی.

شما باید حواستان روی خودتان باشد، شعرهای مولانا را بخوانید مثل خانم یلدا، ایشان شاید در مطلبشان پنجاهتا بیت مولانا را برای شما تفسیر کردند. منتها یک اشاره‌ای کردند فقط. توجه می‌کنید؟

داستان آن پاسبان را خواندند که گفتند که پاسبان خوابیده بود، می‌گوید دزدها آمدند بردند، گفتند ای تل‌ریگ پس تو چکار می‌کردی؟ گفت آن‌ها آمدند، من تنها بودم، کارد و شمشیر دستشان بود، گفت بلند صدا می‌کردی ای کریمان برجهید! شما هم یک جیغی بزنید ای کریمان، ای حافظ، ای مولانا، ای فردوسی شما برجهید! یعنی من بروم این‌ها را مطالعه کنم. ای اعضای گنج حضور برجهید! من احتیاج به کمک دارم. می‌گوید برجهیدند، کمک کردند، شما کمک بخواهید، کمک می‌آید.

یک اشکال داریم، آن است که ما به اندازه لازم وقت، توجه و کار نمی‌گذاریم روی خودمان، یا فکر می‌کنیم خودمان ارزش نداریم، یا فکر می‌کنیم راه بهتر و آسان‌تری وجود دارد، این دیگر آسان‌ترین راه است.

این مولانا با ابیاتش، با این توضیحاتی که خدمت شما ارائه شده، با شکل‌های هندسی، با توضیحات دیگر، از این ساده‌تر نمی‌شود، خدمت شما ارائه شده. ولی شما باید توجه کنید، تمرکز کنید، بردارید، شکر را به‌جا بیاورید، جنبه مهم شکر عمل است، عمل. باید از آن استفاده کنید. اگر استفاده نکنید، یعنی شما دارید ناشکری می‌کنید.

یک جوان از جوانی‌اش استفاده نمی‌کند. بعضی جوان‌ها می‌روند معتاد می‌شوند، بدنشان را خراب می‌کنند، غذای مسموم می‌خورند، غذای بد می‌خورند، ورزش نمی‌کنند، چکار دارند می‌کنند؟ دارند ناشکری می‌کنند، ناشکری‌شان چیست؟ از آن چیزی که زندگی در اختیارشان گذاشته استفاده نمی‌کنند. استفاده، ببینید این گنج حضور یک مثال است.



من در این سن از تمام امکاناتم برای خدمت به شما دارم استفاده می‌کنم، از دانش مهندسی‌ام، از دانش مولانایم، از پولم، از وقتم، از تمرکزم، از توجهم، چکار دارم می‌کنم؟ قانون جبران را رعایت می‌کنم. شما هم استفاده کنید.

آخر یک آدمی مثل خانم یلدا، این قدر درک عمیق دارد در سن حوالی سی سالگی، بعد آن موقع بعضی‌ها می‌گویند ما نمی‌فهمیم، خُب نمی‌فهمید، نه که نمی‌فهمید، شما استعداد بالایی دارید، همه شما استعداد بالایی دارید، بیشترتان هم حتی از من هم باهوش‌تر هستید! که فکر می‌کنید من می‌دانم، من چیزی نمی‌دانم.

شما از من خیلی با استعدادتر هستید، ولی به اندازه کافی زحمت نمی‌کشید شما، حاضر نیستید زحمت بکشید. وقتتان را روی این کار بگذارید، نگذارید من ذهنی زندگی شما را به یغما ببرد، غارت کند، غصب کند، طاعات شما را غصب کند. شما زحمت می‌کشید عبادت می‌کنید، شاید آدم دین‌داری هستید، ولی من ذهنی همه را غارت می‌کند، هیچ نمی‌گذارد یک ذره برای شما معنویت بماند.

چه کسی کمک می‌کند؟ کریمان. که بهترین کریمان همین مولانا است که مجاناً از جهان غیب یک ابیاتی آورده که شما می‌خوانید، بیدار می‌شوید.

بیا ببینی که الآن تصادفاً روی صفحه است:

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

ما می‌گوییم، چه می‌گوییم؟ می‌گوییم زنده شدن به خدا، خدا. ای مرکز من، ای انسان به ادب بنشین. به ادب بنشین یعنی چه؟ «به ادب بنشین»، این لحظه عقل من‌ذهنی را بینداز دور، عقل خدا را بگیر با فضاگشایی، این به ادب نشستن است.

برخیز ز بدخویی من‌ذهنی! تمام خواهی من‌ذهنی بد است، پندار کمالش، ناموسش، دردسازی‌اش، مسئله‌سازی‌اش، مانع‌سازی‌اش، دشمن‌سازی‌اش، مقاومتش، قضاوتش، جهنم درست می‌کند. برخیز از جهنم درست کردن، از خواهی بد، تمام هیجاناتی که ایجاد می‌کند مثل خشم، ترس، حسادت، رنجش، توقع از دیگران، این‌ها همه بدخویی است، از این برخیز.

«ای دل به ادب بنشین»، همین بیت شما را بیدار می‌کند، یک بیت کافی است. شما دم‌به‌دم به خودتان بگویید، ای فلانی به ادب بنشین، یعنی پیش خداوند که الآن می‌خواهد از طریق تو حرف بزند تو حرف نزن، پیشی نگیر، نگو من می‌دانم. «ای دل به ادب بنشین»، هر لحظه به خودمان می‌گوییم «ای دل به ادب بنشین»، مؤدب باش.



شما به‌عنوان رنجش می‌آید بالا، خشم می‌آید بالا، به شما می‌گوید «ای دل به ادب بنشین»، یکی دارد نگاه می‌کند، تو مُجاز نیستی الآن برنجی. رنجش، خشم یعنی بالا آمدن به‌عنوان من‌ذهنی، یک باشنده ذهنی‌هیجانی، این من‌ذهنی شما پیش دراصل خداوند دارید بالا می‌آید، می‌گویید من! این غلط است، «برخیز ز بدخویی»، این‌ها همه بدخویی است.

«زیرا به ادب یابی»، نه با من‌ذهنی عبادت کردن، نه بدون حضور عبادت کردن، نه غصه خوردن، نه این‌که بنشینیم روی سرمان بزنیم غمگین باشیم. «زیرا به ادب یابی»، به ادب یابی، یعنی عقل من‌ذهنی را بگذاری کنار، عقل زندگی را بگیری، «آن چیز که می‌گویی»، آن چیز که می‌جویی، آن چیز که یک عمر دنبال آن هستی، آن چیزی که منظور آمدنِ توست، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداست، آن را به ادب می‌توانی پیدا کنی.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



۲۱- آقای علی و خانم سعیده از ونکوور با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و آقای علی]

آقای علی: استاد یک پیام کوچک دارم می‌شود بخوانم؟

آقای شهبازی: بفرمائید، بله.

آقای علی: با اجازه‌تان.

انتخاب بزرگ: از زمانی که به یاد دارم همه و همه‌جا به من آموزش دادند تفاوت انسان و حیوان در قدرت انتخاب است، که انسان دارد و حیوان ندارد. و همین باعث شده بود که یک می‌دانم کاذب در من تشکیل بشود، که نتوانم معنی این واژه یعنی قدرت انتخاب را متوجه بشوم و مدتی را هرچند کوتاه برای فکر کردن یا به‌قول دوستان مراقبه، در رابطه با معنی این واژه نگذارم.

چه انتخابی؟ آیا منظور انتخاب، انتخاب نوع و شکل همانندگی است، که مثلا انتخاب کنم در چه سطحی همانندگی داشته باشم؟ آیا انتخاب یعنی داشتن تصور بد یا خوب بودن یک انسان است؟ یعنی آیا ما قدرت انتخاب داریم که خرس خوبی باشیم یا بد؟ آیا منظور این است؟ دو بیت این موضوع را تا حدودی برابم باز کرده:

تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد
بپری ز راه روزن، هله گیر در نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۷)

شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی
یک طرفی آیم ازو، یک طرفی نارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

انتخاب یعنی انجام فضاگشایی در اطراف هر اتفاقی که رخ می‌دهد، یا انقباض و مقاومت در اطراف اتفاق. این فرق ما با حیوان و دیگر موجودات هست.

پویا جان هر بار برای ما فرمودند کلید انتخاب طلب است، و این طلب همان آرزوی هواست.

ما مانند مرغی هستیم در این عالم، و وقتی طلب پریدن و آزاد شدن از غم و غصه‌ها و دردها داشته باشیم و بتوانیم فضا را باز کنیم از این روزن، از روزن فضاگشایی می‌پریم، و هیچ چیزی نمی‌تواند مانع ما بشود.

موانعی چون ترس‌ها، کینه‌ها، دردها، ناتوانی‌ها از هر نوعی، حس کم‌اندیشی، حس حسادت‌ها و خیلی از این گیردها را نخواهیم داشت و این قدرت انتخاب است.



ما در این تن می‌توانیم به سمت نار برویم و یا به سمت آب و روانی، البته این یک قانون است این یک اساس است از طرف خدا. اگر من انتخاب کنم روان باشم و فضا را باز کنم، در فضای بی‌نهایت آرام و شاد و فارغ از همه چیزها هستم. ولی اگر مقاومت کنم و بخواهم با عقل خودم زندگی را اداره کنم اجازه دسترسی به آرامش و آب را از طرف زندگی و خدا نخواهم داشت.

پس ما انتخاب داریم تا ناظر آرام، طالب، مؤدب، نترس، و روان باشیم یا مقاومت کنیم در اتفاق این لحظه.

شاد باش و فارغ و ایمن که من

آن کنم با تو که باران، با چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

من غم تو می‌خورم تو غم مخور

بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

استاد تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا علی آقا، آفرین، آفرین! ماشاءالله. [خنده آقای شهبازی]

آقای علی: خیلی ممنون.

آقای شهبازی: عالی، خیلی خُب خیلی خوشحال شدم. خداحافظ. کس دیگری هم می‌خواهد صحبت کند؟

آقای علی: سعیده هم هستند.

آقای شهبازی: بله سعیده خانم هم صحبت کنند. ببخشید معذرت می‌خواهم.

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم سعیده]

آقای شهبازی: خیلی ممنون، سعیده خانم این همسر شما علی آقا خیلی خوب شده‌اند! خیلی، عالی، عالی، عالی!

آفرین! [خنده آقای شهبازی]

خانم سعیده: بله، بله! آقای شهبازی، خیلی، ماشاءالله به علی، ماشاءالله به شما که این قدر ما را، واقعاً این قدر

زحمت می‌کشید بابت ما.

آقای شهبازی: ممنونم!

خانم سعیده: آقای شهبازی یک مطلب کوچکی می‌خواستم یاد گرفته بودم، یعنی جدیداً متوجهش شدم در خودم

بگویم یک چندتا بیت هم در موردش هست بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمائید!

ویدیوآش را درست کردم حالا یک ذره اشتباه پر کردم، حالا انشالله درستش می‌کنم، می‌فرستم خدمتتان.



در مورد مرض پشیمانی و ملامت هست. شما در یکی از برنامه‌های تلفنی‌ها خیلی واضح فرمودید که اصلاً همین ملامتی هم که شما خودتان را می‌کنید و احساس پشیمانی، این هم از من ذهنی است. فکر نکنید حالا مثلاً دارید کار خوبی می‌کنید هی خودتان را ملامت می‌کنید. و بعد هم خیلی قشنگ‌تر از آن فرمودید که شمایی که این قدر خودتان را ملامت می‌کنید، بقیه را هم ملامت می‌کنید. یعنی هم به خودتان سخت می‌گیرید هم به بقیه. این جور نیست که شما فکر کنید مثلاً من به خودم فقط سخت می‌گیرم. چند تا بیت بود در این رابطه می‌گفت که:

این پشیمانی قضای دیگرست
این پشیمانی بهل حق را پرست
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۳۹)

ور کنی عادت پشیمان خور شوی
زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۴۰)

نیم عمرت در پریشانی رود
نیم دیگر در پشیمانی رود
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۴۱)

حالا بعد هم می‌گوید:

ترک این فکر و پشیمانی بگو
حال و یار و کار نیکوتر بجو
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۴۲)

این چندتا بیت واقعاً خیلی به من کمک کرد.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم سعیده: چون حالا قبل که با شما و آموزش‌ها آشنا بشوم که اصلاً متوجه خطاهایم نبودم، یعنی در پریشانی بودم نیم عمر را. حالا هم که متوجه شدم دارم خودم را از ذهنم جدا می‌کنم. مدام می‌بینیم که در ذهنم چه چیزی می‌گذرد ذهنم مرا دچار پشیمانی می‌کند که، و ملامت می‌کند که آخر این‌ها چه چیزی است می‌گذرد این وسط، تو چقدر اشکال داری. و شما فرمودید که این‌ها همه‌اش از پندار کمال است. ما یک تصویری از خودمان از یک انسان ایده‌آل یا یک انسان زنده به حضور مثل خودمان ساخته‌ایم می‌گوییم من اگر این جور باشم خوب است و اگر خلاف آن باشم، پس بد است.



و همین‌جوری در این دردها و سلسله افکار پوچ آدم می‌ماند، گیر می‌کند. من این‌جوری بودم یعنی الآن هم خیلی دارم بیشتر نظارت می‌کنم این اشکالات را. ان‌شاءالله که بیفتد از من با نظارت بیشتر.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! یکی از جنبه‌های پذیرش که این‌همه می‌گوییم پذیرش و کسی که می‌خواهد به حضور زنده بشود، این لحظه از خداوند عذرخواهی می‌کند و می‌آید مرکز را عدم بکند، و این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند، جنبه مهمش پذیرش خود است. که شما به خودتان بگویید من الآن وضعیتم این است. و دوست دارم این وضعیت را، می‌خواهم عوض کنم. ولی می‌پذیرم که وضعیتم این است، نه این‌که این چیست، قهر بکنید. از خودم متنفرم چون من این‌طوری هستم. این پذیرش نیست.

این گل حضور شما یواش‌یواش باز می‌شود. در هر مرحله‌ای شما باید خودتان را بپذیرد. من این‌طوری‌ام که می‌بینم، مثلاً هنوز پنج‌تا رنجش دارم از مهم‌ترین آدم‌های خودم، مثل می‌گویم. نه این‌که تا ما یک رنجشی در خودمان می‌بینیم یک ناخالصی، این چیست؟ این همان، اگر بگویید این چیست و اظهار تنفر از خودتان بکنید، این همان من‌ذهنی است. الآن از این در وارد شده.

خیلی خوب گفتید، پشیمانی هم دوباره همین من‌ذهنی است که با قیافه خیلی خوب وارد شده است. خیلی‌ها به آدم احترام می‌گذارند می‌گویند این خودش را ملامت می‌کند پشیمان است چقدر آدم خوبی است. نه! این آدم ظاهرش خوب است، باطنش بد است.

یعنی من‌ذهنی همیشه کالای تقلبی را به‌صورت یک کالای اعلا به ما می‌فروشد. یکی‌اش همین ملامت است. یکی‌اش هم عدم پذیرش وضعیت فعلی است.

آقا من این هستم دیگر. باید به خودمان بگوییم من این هستم دارم روی خودم کار می‌کنم. خوبم، بدم، هرچه هستم همینم. ولی روی خودم دارم کار می‌کنم. توجه می‌کنید؟

پذیرش خود در هر لحظه جزو آن پذیرش بزرگ است. مرکز عدم است. هرکسی خودش را نمی‌پذیرد، به خودش احترام نمی‌گذارد و ارزش‌گذاری نمی‌کند هنوز در من‌ذهنی است.

خانم سعیده: دقیقاً!

آقای شهبازی: آره، من‌ذهنی گاهی خودش را تحقیر می‌کند، می‌کند صفر، منتها صفری که هنوز منیت دارد. یک صفری هست که واقعاً من‌ذهنی نیست، یک صفری هست که من‌ذهنی را فشار دادن، فشار دادن بردن پایین، می‌گوید آقا من دیگر صفرم.



همان موقع است که آدم می‌خواهد خودش را بکشد. یک موقع هست که ولش می‌کني می‌آید بالا فرعون می‌شود که اصلاً در دنیا می‌گوید هر آدمی که در دنیا هست ابله است غیر از من. دیگر می‌رود به سطوح دیوانگی و عدم تماس با دنیا توجه می‌کنید؟

حالا نه این حدش خوب است، نه آن حدش خوب است، نه حتی وسطش. منتها بیشتر مردم این وسطها هستند. برای همین یک خرس قابل قبولی به‌عنوان من‌ذهنی خوب درست می‌کنند با آن زندگی می‌کنند و می‌میرند. ما هم می‌خواهیم آگاه باشیم که خرس خوب هنوز آدم را می‌کشد.

من‌ذهنی خوب نداریم اصلاً. ممنونم دیگر، خیلی زیبا! شما دیگر پذیرفته‌اید. حالا من چقدر خوشحالم برای شما سعیده خانم، شما، علی آقا، بچه‌تان، که شما جوان‌ها، یعنی هم برای شما هم برای همه جوان‌هایی که تازه مثلاً ازدواج کرده‌اند، دوسه سال است دیگر با همدیگر رفیق شدند، دوست شدند، دارند زندگی می‌کنند، زندگی‌شان را می‌سازند، مواظب اشتباهات خودشان هستند. مواظب من‌ذهنی هستند که زندگی‌شان را خراب نکند. هرکسی روی خودش کار می‌کند. با عشق با هم برخورد می‌کنند. توجه می‌کنید؟ این کنش و واکنش‌شان با هم با عشق است. خیلی خوشحالم برایتان.

خانم سعیده: آقای شهبازی، این‌ها همه از تعهد شما است که بیست و خرده‌ای سال است این برنامه را ادامه دادید. اگر همان سال‌های اول تمام کرده بودید ما اصلاً با همچنین چیزی آشنا نمی‌شدیم. با دردهایمان می‌آمدیم بعد هم می‌مردیم می‌رفتیم. فقط زحمت‌های شماست. هیچ‌چیز آن از ما نیست، هیچ‌چیز.

آقای شهبازی: پس باید این برنامه را ادامه بدهید. برای همین می‌گویم قانون جبران مالی را همه رعایت کنند. هرکسی از این برنامه استفاده می‌کند قانون جبران مادی را هم رعایت کند، هم متعهد بشود، هم این برنامه ادامه پیدا کند برای کسانی که هنوز در معرض این برنامه قرار نگرفته‌اند. ممنونم، عالی!

خانم سعیده: خیلی ممنونم آقای شهبازی.

[سلام و احوال‌پرسی خانم پروین و آقای شهبازی]

با اجازه‌تان برداشتم از برنامه ۹۵۷ را می‌گویم:

چون بجهد خنده ز من، خنده نهان دارم از او روی تَرش سازم از او، بانگ و فغان آرم از او

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲)

به‌عنوان یک انسان که امتداد خداست، چرا خنده را نهان کرده شکایت می‌کنم؟ درحالی‌که تمام کائنات همگام با قوانین زندگی، رقصان و شادند.

خداوند ناظر ماست. نخندیدن، روی تَرش و بانگ و فغان ما، از اوست و اشاره به مرکز جسمی ما و خرابکاری ما دارد. اوست که اجازه نمی‌دهد خنده از من بجهد چون پندار کمال دارم. فکر می‌کنم همه چیز را می‌دانم و خودم زندگی را درست می‌کنم.

ظاهر آرام جوی زندگی با من‌ذهنی که صبر منفی دارد و عیب‌ها را نمی‌بیند ولی ته این جوی سرگین و دردهای همانندگی لایه‌لایه انباشته شده‌است. با حسادت، کنترل دیگران و توقع جلوی صنع ایزدی را گرفته، خود و دیگران را از خداوند جدا کرده‌ام. مرکز جسمی من، قانون اداره‌کننده کائنات را انکار می‌کند، عنود است و از تعظیم خدا آگاه نیست، بی‌ادب است، شکر و صبر ندارد و خداوند و دیگران را مقصر وضعیت الآن می‌بیند.

پیشِ بینا، شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطابِ اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

تا خاموش نشوم هر لحظه روی تَرش سازم از او و بانگ و فغان آرم از او. نشان ماه می‌دیدم، به صد خانه بگردیم. خانه خداوند همین جاست ولی با جسم‌ها اشغال شده. حیل‌های من‌ذهنی را شناختم. می‌خواهم این خانه را از نیک و بد او خالی کنم. «درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد؟»

صبر و سؤال نپرسیدن، پذیرفتن درد آگاهانه و رهایی از رنج دائمی ترس انداختن همانندگی، پادزهر سحر من‌ذهنی است. با فضاگشایی در مسیر هدایت زندگی قرار گرفته، عمیقاً درک می‌کنم احساسی که این لحظه دارم، هیجان و هیاهوی من‌ذهنی است برای احساس وجود، اهمیت نداده و متقبض نمی‌شوم. صبر می‌کنم تا دم ایزدی وارد شود که این پناه ما و دفع‌کننده غم‌های ماست.



قسمت گل خنده بُود، گریه ندارد، چه کند؟
سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

ممنونم استاد تمام شد.

[خداحافظی خانم پروین و آقای شهبازی]

خداحافظی خانم پروین و آقای شهبازی

[سلام و احوال پرسی خانم مهردخت با آقای شهبازی]

خانم مهردخت: یک موضوعی را در مورد نمان کردن خنده خدا، خواستم برای شما و دوستان عرض کنم.
آقای شهبازی: بفرمایید.

در غزل شماره ۲۱۴۲ این بیت زیبا آمده بود که می‌گفت:

چون بجهد خنده ز من، خنده نمان دارم ازو روی ترش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲)

در این بیت خداوند می‌خواهد که شادی‌اش را از طریق ما در جهان جاری بکند ولی ما آن شادی را پنهان می‌کنیم و بروز نمی‌دهیم. چرا؟ به‌خاطر این‌که من ذهنی‌ای که ما از قبل در خودمان پروراندیم مثل مریخ می‌خواهد شادی و بزمی را که ما ایجاد می‌توانیم بکنیم را بگیرد، جلویش را بگیرد با آن خنجری که خودش دارد و می‌کشد. مثل غم و غصه، با بالا آوردن غم و غصه و هیجانانمان یا دردها جلوی این شادی را می‌گیرد. و می‌خواهد که ما روتش باشیم. می‌خواهد که فقط با سبب‌سازی‌های ذهنی‌مان بخندیم. مثلاً اگر به یک چیزی مادی یا یک هدفی برسیم یا یک مالی را زیاد بکنیم، در آن‌جا خوشحال باشیم و یا این‌که برای از دست دادن آن‌ها هم ناراحت بشویم و ماتم بگیریم. که در این‌جا مولانا می‌گوید:

شب که جهان است پر از لولیان زهره زند پرده شنگولیان

ببند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر کند در میان (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴)

اگر این من‌ذهنی موفق بشود که امور زندگی‌مان را به‌دست بگیرد، ما حتی به ناله و شکایت و فغان هم می‌افتیم. درواقع ما داریم از خداوند شکایت و ناله می‌کنیم که چرا به این خواسته‌ها ما را نرسانده و بی‌مردمان کرده، در صورتی‌که آگاه نیستیم که هر بی‌مرادی قلاووز بهشت است و خدا می‌خواهد که به ما بفهماند که مرکز ما آلوده است و باید این مرکز آلوده را ببینیم که چطور در این دنیا ما نالان شدیم به‌خاطر چیزهای مادی. و بدانیم که فقط قضا و کن‌فکانش هست که با تسلیم و پذیرش ما، زندگی‌مان را سامان می‌دهد نه این من‌ذهنی با سبب‌سازی ذهنی‌اش.



پس اگر ما بخواهیم به من‌ذهنی‌مان با همین روشش ادامه بدهیم، جلوی خنده خدا را که هر لحظه می‌خواهد بخندد، می‌گیریم و دیگر نمی‌تواند خودش را از طریق ما بیان بکند.

خداوند هر لحظه اتفاقات را به‌صورت شوخی پیش می‌آورد که می‌خواهد که ما بخندیم، ولی من‌ذهنی ما با دخالت‌هایش از طریق قضاوت و پندار کمال یا می‌دانم‌ها و سبب‌سازی‌های ذهنی‌اش یا حتی وقتی آن چیزی که ذهن مهم جلوه می‌دهد، باعث می‌شود که ما آن خنده را پنهان بکنیم. و این لحظه‌ای را که می‌تواند برای ما بهشت باشد و پر از برکت باشد را تبدیل به جهنم می‌کنیم.

ما روزهای چهارشنبه یا هر زمانی که، هر روزی که با مرکز عدم‌شده‌مان به این برنامه گوش می‌دهیم، در آن لحظه هیچ چیز دیگری برایمان مهم نیست، چون ممکن است آن لحظه ذهن بیاید بگوید که حالا بس است برو بیرون بگرد یا برنامه دیگری را ببین یا بنشین مشغول خوردن و حرف زدن بشو، ولی ما با بی‌اهمیت کردن آن خواسته من‌ذهنی‌مان متوجه می‌شویم که چقدر عنایات خدا نصیبمان می‌شود و پیام‌های مولانای جان را هم در برنامه راحت دریافت می‌کنیم. و پیام‌هایی که در این هفته من از شما دریافت کردم یکی‌اش این بود که:

- کسی که با باورش همانیده باشد، از جنس خدا نیست.

- هرکسی که در این لحظه راضی باشد، خدا را امتحان نمی‌کند، یعنی با سبب‌سازی ذهنش در این لحظه شکایت نمی‌کند و ناراضی نمی‌شود.

- وقتی که ناامید می‌شویم بگوییم که من چه کار اشتباهی کرد که حالا ناامیدم؟

- دخالت‌های من‌ذهنی در امور زندگی به‌جای قضا زندگی‌مان را به جهنم تبدیل کرده نه خداوند با کن‌فکانش، پس خداوند را مقصر ندانیم برای اشتباهات خودمان.

- ما از تعظیم خدا خوب آگاه نشدیم و خودمان را از آن پایگاه شرف که همان فضای یکتایی بوده و استفاده از خرد کل بوده را به پایین انداختیم، به فضای ظلمانی ذهن انداختیم که توانستیم این همه درد برای خودمان ایجاد کنیم.

- اگر درد داشته باشیم و از اتفاق لحظه ناراضی باشیم، مثل آن شخص عنود، ستیزه‌کنیم پس داریم خدا را امتحان می‌کنیم.

- ما آن قدری می‌توانیم بخندیم که شایسته‌اش هستیم. پس فقط با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، ما شایسته‌تر می‌شویم، که مولانای جان می‌فرماید:

کُر رُوی، جَفَّ الْقَلَمِ کُرْ آیدت

راستی آری، سعادت زایدت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳)

یک تجربه‌ای هم در این زمینه برای این‌که ما خنده خدا را می‌پوشانیم داشتیم که در این هفته اتفاق افتاد. مربوط به پسر من هست که ایشان شب سه‌شنبه به من زنگ زدند و از وضعیت پوستی بدنشان، داشتند ناراحت بودند و شکایتی داشتند. بعد من در حرف‌هایشان متوجه شدم که ایشان با من ذهنی‌اش، با پندار کمال آن زیبایی اندام را برایش مهم جلوه داده و نمی‌خواهد که او آن لحظه بخندد و شاد باشد و آن را به شکل یک هیجان منفی به او نشان داده، مثلاً ترس و اضطراب را در او بالا آورد که ممکن است این بیماری، این مسئله پوستی برایش رفع نشود، پس این‌جا من ذهنی باعث شد که او نتواند خنده بکند و ناراحت بشود به‌خاطر یک مسئله جسمی و شکایت هم داشته باشد.

بعد از تمام شدن زنگشان، من خودم من ذهنی‌ام آمد بالا یعنی یک لحظه متوجه شدم که من خودم تعظیم خدا را به‌جا نیاورم و ذهنم را نتوانستم ساکت کنم چون ناراحت شدم برای این مسئله و غصه خوردم. بعد در نقش مادری گیر کردم و شروع به اشک ریختن کردم و بعد برایش دعا کردم که خدا ان‌شاءالله این مسئله را برایش رفع بکند، اما فراموش کرده بودم که قضا خودش دارد کارش را انجام می‌دهد، چون شنیده بودم که ایشان گفتند یک متخصص معروفی را در آن شهر که هستند، پیدا کردند و هرچند که خودش قبلاً خودش در جای دیگری چند ماه پیش وقت گرفته بود برای این مسئله‌اش، ولی دکتر بهتری را توانستند پیدا بکنند. بعد گفتم خب پس چه جای نگرانی و ترس هستش که من خودم را به این حالت انداختم و برایش دارم گریه می‌کنم. و این‌جا متوجه شدم که ما وقتی در من ذهنی هستیم، تا وقتی که جسم‌ها را در مرکزمان می‌گذاریم این لحظه را به مانع و مسئله تبدیل می‌کنیم و نمی‌گذاریم که خدا از طریق ما بخندد، در صورتی‌که ما انار خندان می‌توانیم باشیم و بگوییم که:

چگونه خنده بپوشم؟ انار خندانم

نبات و قند نتاند نمود سَمّاقی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۱)

ممنونم از زحمات شما که این‌قدر ما را آگاه می‌کنید.

آقای شهبازی: خیلی لطف دارید. عالی، عالی! خواهش می‌کنم. خداحافظی می‌کنم.

خانم مهردخت: ممنونم. از وقتی هم که دادید هم ممنونم. ببخشید وقتتان را زیاد گرفتم.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم مهردخت]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی با خانم بیننده]

خانم بیننده: یک پیام، یک تجربه داشتم می‌خواستم با شما و دوستان در اختیارتان بگذارم.

آقای شهبازی: بفرمایید بله، خواهش می‌کنم، بله بله بفرمایید.

خانم بیننده: آقای شهبازی من اخیراً خب چند هفته پیش رفتم به درواقع یک مقدار به دخترم کمک کنم که بچه دوش را به دنیا آورده بود و خب آن‌جا درواقع همان‌جور که همه‌مان می‌دانیم، یک جمعی است خانواده شرایط قشنگی هست، ولی از طرف دیگر چالش هم زیاد است و واقعاً یک محل درواقع زورآزمایی و کشاکش با من ذهنی هست که از درس‌های شما خیلی خیلی خدا را شکر استفاده کردم و خیلی از شما ممنونم.

و یک تجربه‌ای هم داشتم که درواقع تجربه «نمی‌دانم» هست که می‌خواستم الان به‌طور، یعنی به‌خصوص در این رابطه اشاره کنم به آن، و آن هم این بود که آقای شهبازی من خب با این بچه رابطه‌اش با من خیلی نزدیک و خوب است و در این ایام هم خیلی به من می‌آمد می‌چسبید و درواقع در بغلم خیلی وقت‌ها کز می‌کرد. یک روزی متوجه شدم که درحالی‌که کز کرده انگشت شستش را کرده در دهانش و یک حالت خاصی را به خودش گرفته. خب این توجه من را جلب کرد و نکته جالب این بود که من در آن لحظه که این حرکت را دیدم فقط واقعاً سکوت را تجربه کردم، فقط توانستم سکوت کنم.

برای ذهن من به‌عنوان یک آدم باتجربه، حتی برای همه، این دیگر مشخص است که این کار خب ضرر دارد، ایجاد اشکال در دهان، دندان، فک، احياناً صحبت کردن می‌کند، ولی نکته کلیدی این‌جاست که من از برنامه گنج حضور یاد گرفتم که من در مقابل این بچه چیزی نمی‌دانم، این یک هشیاری‌ست! من باید احترام این هشیاری را نگه دارم.

آقای شهبازی: بله.

خانم بیننده: این بچه حضور است و از اصل خودش خیلی فاصله نگرفته و به احساس این بچه گوش بدهم، قبل از این‌که دهانم را باز کنم و به اطلاعات کهنه و قدیمی و پوسیده خودم تکیه کنم. به آینده نروم که خب حالا چه می‌شود، چه خواهد شد؟

به‌جای ترساندن بچه که اگر این کار را بکنی چنین و چنان می‌شود تا او را از این کار به‌اصطلاح باز بدارم، سکوت کردم. بسیار خودم را در موضع پایینی می‌دیدم که بخواهم به این بچه فوری روضه بخوانم برایش که آری نباید این کار را بکنی و نگرانش کنم که حالا دارد این کار را می‌کند.

باور کنید آقای شهبازی بعد از چند روز می‌خواستیم به این کارش یک اشاره‌ای بکنم و یک چیزی بگویم، براساس یعنی واقعاً به این ایمان آوردم دوستان، فقط و فقط به خاطر برنامه گنج حضور من به تته‌پته افتادم، اصلاً خجالت می‌کشیدم به این بچه بگویم مثلاً حالا این کار تو اشکال دارد یا حالا نکن! البته می‌خواستیم این را خیلی ملایم بکنم، ولی نمی‌توانستیم این کار را انجام بدهم چون براساس قانون جبران از گنج حضور، گفتم خب این هشیاری به دلیلی الآن دارد این کار را می‌کند چون عرصه به او شاید تنگ شده چون بچه دوم آمده، دیگر جلب توجه درواقع اختصاص به خودش تنها ندارد و این کار را الآن دارد می‌کند. من باید اول یک چیزی به او بدهم بعد این را از او بگیرم.

و این اتفاق برای خود من آقای شهبازی خیلی عجیب بود چون من دوتا بچه بزرگ کردم و چنین تنظیم رابطه‌ای را اصلاً بلد نبودم، ولی از گنج حضور یاد گرفتم که واقعاً در این شرایط من بهتر است که دهانم را ببندم. کتاب‌های روان‌شناسی کودک هم خیلی مطالعه کرده بودم الآن هم می‌کنم، ولی این‌ها به من آگاهی ندادند! فقط این شما هستید آقای شهبازی که من را این‌طوری حساس کردید تا با این بچه چهارونیم‌ساله یک چنین تنظیم رابطه‌ای داشته باشم.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم بیننده: وگرنه نگران می‌شدم، به آینده می‌رفتم، شروع می‌کردم به استفاده از اطلاعات قدیم، هم خودم را نگران می‌کردم هم اطرافیان را و خلاصه خیلی خیلی صحنه اصلاً یک کیفیت دیگری پیدا می‌کرد، درحالی‌که با تأثیر درس‌های شما من تبدیل شدم به یک پارچه «عشق و نمی‌دانم!» من نمی‌دانم و علت این نمی‌دانم من احترام بسیار زیادی بود که درس‌های شما در من ایجاد کرده بود. و چقدر این نمی‌دانم نجات‌دهنده و عالی بود! ان‌شاءالله که این نمی‌دانم را در ارتباطات دیگر هم تجربه کنم، ان‌شاءالله!

من درواقع این تجربه‌ام تمام شد، البته می‌گویم حالا خواستم که خیلی کوتاه و مختصر این‌جا وقت زیاد نگیرم، امیدوارم که لبّ مطلب را رسانده باشم. و در پایان این دو بیت را هم که خیلی دوست دارم می‌خوانم از خدمتتان مرخص می‌شوم:

**دَمِ او جان دَهَدَت، رُو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ او کُن فیکون‌ست، نه موقوفِ علل**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

**از خدا غیرِ خدا را خواستن
ظنِ افزونی‌ست و، کَلِّی کاستن**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)



خیلی ممنون آقای شهبازی از وقتی که در اختیارم گذاشتید. یک دنیا ممنون از درس‌های بسیار ارزنده‌تان.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! خواهش می‌کنم. عالی، عالی! ممنونم.

[خداحافظی آقای شهبازی با خانم بیننده]

ممنونم

۲۵- خانم طاهره و خانم هدیه از شیراز با سخنان آقای شهبازی

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی با خانم طاهره]

خانم طاهره: طاهره هستم از شیراز مادر هدیه.

آقای شهبازی: هدیه چطورند، خوبند؟

خانم طاهره: خوب هستند به لطف شما، به لطف جناب مولانا.

آقای شهبازی: خانم طاهره بفرمایید در خدمتان هستیم.

خانم طاهره: آقای شهبازی من می‌خواستم بگویم بزرگ‌ترین نعمتی که از برنامه شما گرفتم این بود که توانستم عیب‌هایم را ببینم، یعنی این خیلی کمک من کرد.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم طاهره: چون من فکر می‌کردم خیلی کم‌عیبم، ولی با برنامه شما خدا را شکر دارم عیب‌هایم را می‌بینم و می‌دانم بیشتر از این هم عیب دارم. مثلاً یکی از عیب‌های بزرگ من که خیلی خسارت در زندگی خوردم این بود که خیلی شوهرم را کنترل می‌کردم. همین وقتی که شوهرم را کنترل می‌کردم با برنامه شما الان یاد گرفتم که کنترل من از این بود که من چون پندار کمال داشتم و خودم را کامل می‌دانستم و دنبال این بودم که شوهرم ناقص است و باید او را کنترل کنم و عیب‌هایش را به رخش بکشم و این باعث شد که زندگی‌ام خیلی به خودم، به شوهرم، به همه عزیزانم آسیب برسانم.

بعد همیشه وقتی که می‌نشستیم از گذشته با شوهرم صحبت می‌کردیم می‌گفتم یک روزی من انتقام این دردها را از شما می‌گیرم، بعد ولی آقای شهبازی خدا را شکر به لطف شما و برنامه توانستم با شوهرم درباره گذشته دوباره صحبت کنم و بگویم عزیزم این‌جا که این اتفاق‌ها افتاد اگر من تو را کنترل نمی‌کردم، اگر من در کار تو دخالت نمی‌کردم، اگر من تو را به حال خودت رها می‌کردم و آزاد می‌گذاشتم این دردها و این چیزها پیش نمی‌آمد. پس این‌ها همه‌اش مقصرش من بودم که این اتفاقات در زندگی ما افتاد.

[صحبت با بغض] و توانستم آقای شهبازی یعنی وجود خدا را در شوهرم ببینم، یعنی با تمام وجود نگاهش که می‌کردم انگار که مثلاً اصلاً یک حس به‌خصوصی به او داشتم و خیلی به او احساس نزدیکی می‌کردم و اصلاً آن غصه‌ها آن غم‌ها دیگر رفته بود که این قدر من شوهرم را واقعاً مقصر همه‌چیز حتی مثلاً تربیت بچه‌هایم هم من مقصرش را شوهرم می‌دانستم، ولی نه، فهمیدم که اگر من کنترل نمی‌کردم این اتفاق‌ها هیچ‌وقت در زندگی‌ام نمی‌افتاد.



ولی آقای شهبازی این هم بماند که من عیب‌هایم را که می‌بینم اصلاً خودم را ملامت نمی‌کنم، فقط پا می‌شوم آهنگ گنج حضور را می‌گذارم و می‌رقصم و می‌گویم این لطف است که، لطف است که از طرف خدا برای من آمده که من عیب‌هایم را ببینم.

آقای شهبازی: آفرین.

خانم طاهره: چون من اصلاً، من خودم اصلاً نمی‌دانستم من عیب دارم، من خیلی نادان بودم، ولی نادانی که خودم را دانا حساب می‌کردم، فکر می‌کردم همه‌چیز را بلدم. ولی به لطف برنامه فهمیدم که من خیلی عیب دارم و بیشتر هم دارم و همه عیب‌ها را هم مقصرش خودم می‌دانم.

و در عید هم آقای شهبازی یک اتفاقی که برای من افتاد دوباره مثلاً احساس کردم که خودم را دارم، مثلاً پندار کمال آمده بود بالا، احساس می‌کردم چون من دارم دیگران را خیلی دوست دارم و دارم مثلاً فضاگشایی می‌کنم احساس می‌کردم خودم را یک‌کم دارم بالا، دوباره جدا از عزیزانم می‌دانم، می‌گویم من خیلی خوب هستم. باز هم دوباره به لطف برنامه شما این هم، موزیانه من ذهنی‌ام را دیدم و دوباره رویش کار کردم و دوباره حالم خیلی خوب شد.

خدا را شکر می‌کنم که، واقعاً آقای شهبازی من معنی این کلمه که خدا انسان را آزاد آفریده، مثلاً فهمیدم که یعنی خدا طاهره را آزاد آفریده، طاهره می‌تواند مثلاً الآن با اتفاقاتی که خدا برایش به وجود می‌آورد یا فضاگشایی کند یا هم با اتفاقات بجنگد. معنی مثلاً «خدا انسان را آزاد آفریده» را این‌جوری برای خودم چیز می‌کنم و می‌گویم شوهر من، پسر من، دختر من همه آزادند. من خیلی آن‌ها را اذیت کردم ولی الآن دیگر ناراحت نیستم که، می‌توانستم خیلی بد باشم وقتی برنامه شما نباشد، ولی خدا را شکر می‌کنم به بدی‌های خودم پی بردم ولی می‌توانم هر بدی‌ای که کردم ولی الآن می‌توانم که در برابرشان فضاگشایی کنم.

آقای شهبازی: بله.

خانم طاهره: ممنونم آقای شهبازی، خیلی از شما ممنونم، واقعاً از شما.

آقای شهبازی: عالی، عالی، عالی! آفرین. خواهش می‌کنم، از خودتان ممنون باشید خودتان واقعاً به خودتان خدمت کردید، قانون جبران را انجام دادید، این‌ها همه در اثر زحماتی‌ست که خودتان برای خودتان کشیدید. بله، عالی است، آفرین!

خانم طاهره: زندگی، آقای شهبازی زندگی با این‌که خیلی چیزها شاید در آن کم باشد ولی پر از عشق است، یعنی در خانه ما کلاً بی‌احترامی خیلی زیاد بود، احترام آمده. در خانه ما روزی نبود، آقای شهبازی اصلاً روزی نبود! احترام آمده، روزی آمده، صبر آمده، عشق آمده.



آقای شهبازی: بله بله! آفرین، آفرین! شما دیگر فهمیدید چیز باارزش چیست، سر هیچ و پوچ و چیزهای کوچک دعوا راه نمی‌اندازید، ایراد نمی‌گیرید، کنترل نمی‌کنید، اوقات تلخی نمی‌کنید، این‌ها را از مولانا یاد گرفتید دیگر. برای هر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد کوچک یا بزرگ ناراحت نمی‌شوید.

یک اصل هست، اگر کسی خرد خدا را بگیرد در این لحظه، برای آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد ناراحت نمی‌شود. برای این‌که خداوند با عقلش برای چیزی که ذهن نشان می‌دهد الآن ناراحت نمی‌شود، شما هم می‌گویید من هم ناراحت نمی‌شوم. هیچ استدلالی هم ندارد این کار، بدون قید و شرط و بدون قضاوت است، یعنی شادی انسان بدون قید و شرط است.

آلت هم همین است دیگر، آلت یعنی این‌که شما به عنوان امتداد خدا به هیچ چیز از این جهان که ذهنتان نشان می‌دهد احتیاج ندارید که روی خودتان قائم بشوید، از جنس خدا بشوید. ما به عنوان امتداد خدا برای این‌که از جنس اصلی‌مان هشیارانه بشویم به چیزی که ذهن نشان می‌دهد کوچک، بزرگ، مهم، غیرمهم احتیاج نداریم. اصلاً ذهن یک چیزی نشان می‌دهد از این جهان، ما این‌ور برای خودمان زنده هستیم. فقط وقتی به سمت دنیا می‌رویم از جنس غم می‌شویم.

شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی یک طرفی آبم ازو، یک طرفی نارم ازو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

در این شهر بزرگ وقتی می‌آیم به سوی تن، ذهن، چیزهای ذهنی مهم می‌شوند، من جدی می‌شوم، حرف‌هایم جدی می‌شود، می‌شوم از جنس درد. وقتی می‌روم آن‌ور به سوی آلت می‌گویم که وجود من، قائم به ذات شدن من، بی‌نهایت شدن من، چیزی از این دنیا نمی‌خواهد بنابراین وابسته به این دنیا نیست، وابسته به این دنیا نیست یعنی وابسته به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نیست، من دائماً شادم. «یک طرفی آبم ازو، یک طرفی نارم ازو». من برای چه بروم آن طرف آتش بشوم؟! می‌آیم این‌ور که از جنس آب می‌شوم، از جنس آرامش می‌شوم، شادی می‌شوم، از جنس خرد می‌شوم، از جنس عشق می‌شوم. بفرمایید ببخشید.

خانم طاهره: شرمنده برندم را می‌خوانم بعد گوشه را می‌دهم به هدیه.

آقای شهبازی: برآوردتان را هم بخوانید. [خنده آقای شهبازی و خانم طاهره]

خانم طاهره: با اجازه‌تان.

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند گوید او: معذور بودم من ز خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)



گویش لیکن سبب ای زشتکار از تو بُد در رفتن آن اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی اختیارت خود نشد، توش راندی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)

آقای شهبازی: آفرین، آفرین! این برّند شما هم هست، البته برای اولین بار این خانم مرجان از استرالیا این را

برّند کرده و به اسم خودش ثبت کرده، محض اطلاع شما. [خنده آقای شهبازی]

خانم طاهره: بله ما هم از لطف آنها، از لطف شما. [صحبت با بغض] واقعاً آقای شهبازی زندگی من را نجات دادید خیلی، خیلی کار بزرگی کردید.

آقای شهبازی: آفرین، آفرین، آفرین! خیلی خوب بود.

[خداحافظی آقای شهبازی با خانم طاهره]

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی با خانم هدیه]

خانم هدیه: شما خوب هستید؟

آقای شهبازی: من خیلی بله، صدای شما را می‌شنویم، با مادرتان هم که صحبت کردیم خیلی خوبم. بله بفرمایید.

خانم هدیه: آقای شهبازی اول تشکر می‌کنم از برنامه‌هایتان، مخصوصاً برنامه اخیر، خیلی عالی! مخصوصاً غزل‌ها، خیلی خوب بودند.

آقای شهبازی: به‌به! آفرین! آفرین! شما در شانزده‌سالگی قدر این غزل‌ها را می‌دانید، قدر برنامه را می‌دانید، به برنامه گوش می‌کنید واقعاً خدا شما را دوست داشته و، یعنی همه را دوست دارد شما دیگر آن دوستی را فهمیدید و به اجرا گذاشتید، شانس آوردید واقعاً. آفرین! بله بفرمایید.

خانم هدیه: بله. بعد آقای شهبازی من هفده سالم شد. [خنده خانم هدیه]

آقای شهبازی: هفده سال شد. [خنده آقای شهبازی و خانم هدیه] کی؟ کی شده؟

خانم هدیه: بیست‌ویکم، فکر کنم پنج روز پیش.

آقای شهبازی: پنج روز پیش! تولدتان مبارک. مثل چه کسی بود؟ الان شده بود دوازده‌ساله، اگر گفتید؟!

خانم هدیه: تیارا.



آقای شهبازی: تیارا بله آفرین! [خنده آقای شهبازی و خانم هدیه] آن هم پنج روز پیش! گفتند پنج روز پیش، بله بله آفرین، آفرین! خب مبارک باشد هفده‌ساله شدید.

خانم هدیه: یک بیت کوچکی را توضیح دادم، با اجازه‌تان شروع می‌کنم.

هله پاسبان منزل، تو چگونه پاسبانی؟
که ببرد رخت ما را همه دزد شب، نهانی

بزن آب سرد بر رو، بجه و بکن علا
که ز خوابناکی تو همه سود شد زبانی

که چراغ دزد باشد شب و، خواب پاسبانان
به دمی چراغشان را ز چه رو نمی‌نشانی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰)

علا: بانگ، شور و غوغا

حضرت مولانا در غزل ۲۸۳۰ می‌فرماید ای انسان تو باید مثل پاسبانی قوی و پرانرژی از هشپاریات نگهداری کنی و هر یک از شما پاسبان زندگی خودش است. ولی ما انسان‌ها مثل پاسبانی هستیم که در شب همانندگی با چیزهای مادی خوابمان می‌برد و گذاشتیم دزد شب یعنی من‌ذهنی تمام رخت ما را به‌صورت پنهانی ببرد. منظور از «رخت» یعنی همه چیزهای خوب ما را خراب کرد. ما می‌توانستیم خوشبخت باشیم، با هم مهربان باشیم، فکرهای خلاق کنیم، به همدیگر اعتماد کنیم و آرامش داشته باشیم، ولی همه این رخت‌ها را دزد برد و زندگی ما شد پر از درد، خشم، ترس و نگرانی و غیره، و این‌ها همه‌اش تقصیر خودمان است چون پاسبان خوبی نبودیم. و ما چون پندار کمال داریم فکر می‌کنیم که دیگران باید برای ما پاسبانی کنند، پس مقصر این‌ها را دیگران می‌دانیم، ولی این‌ها همه‌اش تقصیر خودمان است نه کس دیگری. چون هر یک از ما باغبان و پاسبان هشپاری خودمان هستیم.

ولی مولانا در غزل می‌فرماید تو اگر می‌خواهی دوباره پاسبان خوبی شوی «بزن آب سرد بر رو» یعنی درست مثل این‌که وقتی ما خوابمان می‌گیرد آب سرد به صورتمان می‌زنیم و دوباره سرحال می‌شویم، تو هم با فضاگشایی مرکزت را عدم کن و ناظر ذهنت باش تا دیگر من‌ذهنی نتواند نظمش را روی تو تحمیل کند، مثلاً ما را خشمگین کند و بترساند.



و ما باید مدام این کار را با فضاگشایی انجام دهیم و نباید یک لحظه هم از پاسبانی خودمان، باز هم خودمان! غافل شویم.

استاد تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی عالی! آفرین آفرین! آفرین! اصلاً این قدر شگفت‌انگیز است شما در هفده‌سالگی همچو غزلی خواندید و همچو معنایی کردید، آفرین!

خانم هدیه: ممنون، آفرین بر شما!

آقای شهبازی: ما کاری نمی‌کنیم [خنده آقای شهبازی]. شما کار می‌کنید، شما توجه می‌کنید در هفده‌سالگی توجه به این غزل خوب می‌کنید، پاسبانی کیفیت هشیاری خودتان را دارید. و کی ما در هفده‌سالگی، بیست‌سالگی، سی‌سالگی، حتی چهل‌سالگی این این‌طوری این چیزها را می‌دانستیم که باید پاسبان هشیاری خودمان باشیم که دزد من‌ذهنی اموال ما را غارت نکند؟

ان‌شاءالله که این پیغام شما را مردم بشنوند و بدانند که این کودکان متوجه می‌شوند و می‌توانند دانا بشوند، و ما در سن‌های پایین می‌توانیم واقعاً به زندگی آگاه بشویم از خرد زندگی صحبت کنیم، از عشق زندگی صحبت کنیم، درست مثل شما. آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی با خانم هدیه]

خیلی خوب بود. یعنی دیگر من فکر کنم ما به آرزویمان رسیدیم. آرزوی من یکی این بود که این ابیات از زبان بچه‌ها جاری بشود که دارد می‌شود دیگر. شکر باید بکنیم که این کار عمل شد. خیلی مهم هست و بود که این اشعار به گوش شما برسد، نه تنها برسد بلکه مورد تمرکز و توجه شما قرار بگیرد که شما اهمیت بدهید این‌ها ابیات خوبی هستند، این دانش خوبی هست به درد شما می‌خورد.

نمی‌گویم همه، ولی خب یک عده‌ای توجه کردند، همان قدر که یک عده‌ای توجه کردند برای ما کافی است. این سرعت خواهد گرفت پخش این دانش، که بهترین دانش است، بهترین علم زندگی است. همین مولانا علم زندگی است، یاد بگیرید. و هرکسی توجه کرده قانون جبران را انجام داده موفق شده، البته ادامه داده، به آن شرایط هم که عرض کردم مثلاً توجه کرده که من‌های ذهنی کمک می‌کنند. الان خانواده‌ای که فرض کن خانم طاهره و فرزندان هدیه حتماً این‌ها نگهبان هشیاری خودشان هستند.

می‌گوید که این شمع را زیر دامن‌تان نگه دارید: «چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می‌دار»، شما همین که دلتان بیدار می‌شود مثل چراغ روشن می‌شود باید زیر دامن‌تان نگه دارید که بادهای آینده که از سوی من‌های ذهنی می‌آید این شمع شما را خاموش نکند.

و بیهوده نیست که مولانا می‌گوید: «به زیر دامنش می‌دار»، «چراغست این دل بیدار، به زیر دامنش می‌دار» برای این‌که بادهایی که از طرف مردم من‌ذهنی‌دار می‌آید شور و شر دارد می‌تواند خاموش کند این شمع را. و ولی خب دوباره روشن می‌کنید شما، اگر یک جایی متوقف شدید می‌دانید که باید برگردید.

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من

به عاقبت به من آیی که منتهاات منم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۵)

چه کسی می‌گوید؟ خود زندگی می‌گوید. می‌گوید اگر بروی دنبال من‌ذهنی با من‌ذهنی به خشم روی صد هزار سال، بعضی‌هایتان یک ماه، دو ماه می‌روید، عیب ندارد، دو سال می‌روید، دوباره برمی‌گردید به آن، به فضاگشایی. برای این‌که در من‌ذهنی نمی‌توانیم بمانیم، منتهایمان اوست. اول او بوده آخر هم اوست. این وسط ما به خشم می‌رویم با رنجش و با هیجانات منفی دیگر این‌ور و آن‌ور رانده می‌شویم، آخر سر باید متوجه بشویم که باید برویم به سوی او. او غیر از فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و این‌که بگذاریم او صحبت کند به او زنده بشویم راه دیگری ندارد.



۲۷- آقای عارف از اصفهان

[سلام و احوال‌پرسی آقای عارف با آقای شهبازی]

آقای عارف: با اجازه‌تان یک متنی نوشتم بخوانم:

در رباعی شماره ۱۸۱۵ جناب مولانا دارند که

تا در طلب گوهر کانی، کانی
تا در هوس لقمه نانی، نانی

این نکته رمز اگر بدانی، دانی
هرچیز که در جستن آنی، آنی

(مولوی، دیوان شمس، رباعی ۱۸۱۵)

جناب مولانا در این رباعی اشاره می‌کند به «نکته رمز». می‌فرمایند این نکته رمز را اگر بدانی متوجه می‌شوی هرچیز که در جستن آنی از جنس آن می‌شوی. و نکته رمز در واقع همان هم‌هویت شدن و همانیده شدن است، که ما وقتی به دنبال چیزی هستیم فکر و عمل ما هم مدام در حال چرخیدن به دنبال آن چیز است، یعنی آن چیز در مرکز ماست و ما با آن همانیده شده‌ایم. و مثال می‌زند «تا در طلب گوهر کانی، کانی»، یعنی تا زمانی که در طلب زندگی و خداوند هستی و مرکزت عدم است، تو از جنس خداوند هستی.

آقای شهبازی: آفرین!

آقای عارف: و «تا در هوس لقمه نانی، نانی» یعنی اگر به دنبال نان هستی و مدام افکارت حول محور نان می‌چرخد، باید بدانی مرکزت از جنس نان شده و دیگر مرکزت عدم نیست. و در غزل ۲۷ جناب مولانا دارند:

این از عنایت‌ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر
عشق مجازی را گذر بر عشق حقیقت انتها

غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد
تا او در آن اُستا شود شمشیر گیرد در غزا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷)

غازی: جنگجو

پور: پسر

غزا: جنگ

جناب مولانا می‌فرمایند از عشق مجازی بگذر و منظورشان عشق به چیزهای این جهان است که آفل است. می‌گوید از این عشق مجازی، یعنی هم‌هویت شدن با چیزها بگذر. چرا؟ چون عشق حقیقی ابتدا و انتهای هر چیزی است و عشق حق یعنی مرکز عدم.

و می‌فرماید «غازی» یا جنگ‌جو به دست پسر خودش در ابتدا یک شمشیر چوبین می‌دهد تا تمرین کند و یاد بگیرد و بعد از آن و وقتی در شمشیرزنی استاد شد، آن وقت شمشیر واقعی را به او بدهد.

این مثال در مورد ما و خداوند هم هست که وقتی می‌آییم در این جهان ابتدا ما را هم‌هویت می‌کند و همانند می‌شویم و عشق به چیزها پیدا می‌کنیم تا با همانند شدن و آزاد شدن از همانندگی‌ها به ما یاد بدهد، و تا ما قابلیت عشق به خودش و عشق حقیقی را پیدا کنیم.

و جناب حافظ در غزل ۴۳۵ می‌فرمایند:

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۴۳۵)

و جناب حافظ اشاره می‌کنند به کلمه «مدعی» و جناب مولانا هم در دفتر چهارم، در بیت ۲۱۲ دارند:

مر تو را ای هم به دعوی مُستزاد
این بده‌ست اجتهاد و اعتقاد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۲)

مُستزاد: افزون شده، زیاد شده

یعنی کسی که فقط در ادعا رشد می‌کند، که جناب حافظ می‌فرمایند با مدعی از اسرار عشق و مستی، منظور از «مدعی» من‌ذهنی است، چیزی نگو چون اگر بگویی به‌جای این‌که از ادعای من‌ذهنی‌اش کم بشود بیشتر مدعی می‌شود و تو وقت و انرژی و حضورت را هدر می‌دهی. و به‌نظر این‌جا اشاره می‌کند به «حبر و سنی» نکردن که حبر و سنی نکن بگذار در ذهنش از درد پندار کمال و خودپرستی بمیرد.

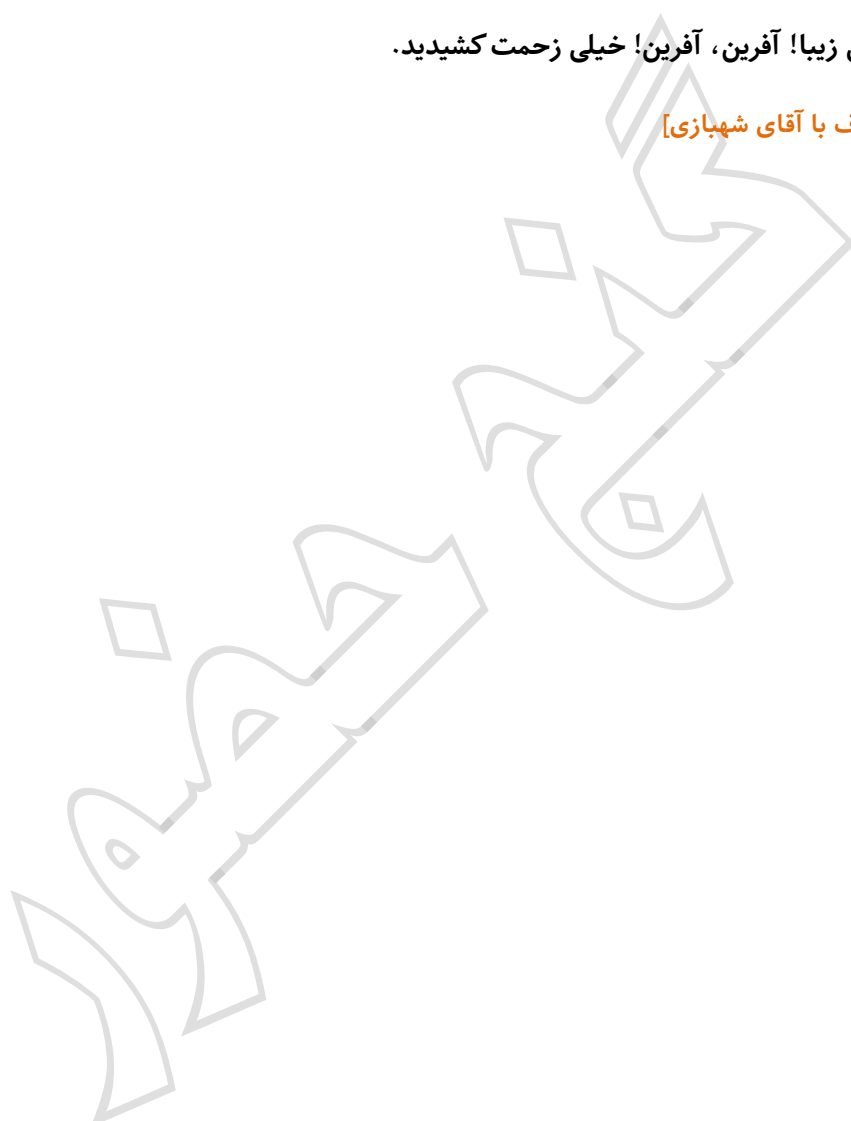


و در بیت بعدی که می‌فرمایند «عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید» می‌گوید تو فقط هدفت از آمدن به این جهان این است که عاشق بشوی. یعنی ما باید فضا را باز کنیم و تمرکزمان روی خودمان باشد و مرتب مرکزمان را عدم کنیم، چرا؟ چون ممکن است روزی برسد که از مقصود و منظور اصلی زندگی که عاشق شدن است عقب بمانیم.

استاد جان تمام شد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین، آفرین! خیلی زحمت کشیدید.

[خداحافظی آقای عارف با آقای شهبازی]





۲۸ - خانم فاطمه از استان فارس

[سلام و احوال‌پرسی آقای شهبازی و خانم فاطمه]

خانم فاطمه: می‌خواستم غزل ۶۰۷ را بخوانم.

آقای شهبازی: بفرمایید.

[خانم فاطمه غزل ۶۰۷ از دیوان شمس مولانا را با آواز می‌خوانند.]

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد
بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی
برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد

در عشق چنان چوگان می‌باش به سر گردان
چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد

بی‌پا شد و بی‌سر شد، تا مرد قلندر شد
شاباش زهی ارزان، یعنی بنمی‌ارزد

چون آتش نو کردی، عقلم به گرو کردی
خاک توام ای سلطان، یعنی بنمی‌ارزد

بر عشق گذشتم من، قربان تو گشتم من
آن عید بدین قربان، یعنی بنمی‌ارزد

چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه
آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد



تا دل به قمر دادم، از گردش او شادم چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمی‌ارزد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۷)

قَلَنْدَر: صوفی، انسان زنده به حضور، آزاد، رند

شاپاش: شاد باشید

خانم فاطمه: ببخشید استاد.

آقای شهبازی: خیلی زیبا!

خانم فاطمه: خیلی استرس داشتم.

آقای شهبازی: [خنده آقای شهبازی] بله، بله، خیلی زیبا بود. البته دو بیت اول را این تلویزیونتان باز بود، یکی

باز می‌کرد مثل این‌که، یک ذره صدا افتاد رویش.

خانم فاطمه: آخر بچه‌ام خیلی اذیت می‌کند، فضولی می‌کند.

آقای شهبازی: بچه کوچک دارید.

خانم فاطمه: بله.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فاطمه: استاد می‌خواستم که در پاسخ به حضرت مولانا بگویم که بله به خدا می‌ارزد، می‌ارزد که از من ذهنی

بیایم پایین و می‌ارزد که تسلیم خدا بشویم، بنده خدا بشویم، خاک در خدا بشویم درگاه خدا بشویم و مثل

دیوانه‌ها از نظر من ذهنی همانندگی‌هایمان را بیندازیم.

و از پیشرفت‌هایم هم می‌خواستم بگویم که استاد من کلاً مرتب دارم استغفار می‌کنم. بعضی وقت‌ها می‌گویم که،

یعنی مثلاً وصل می‌شوم بعد دوباره اشتباه می‌کنم و مجدد استغفار می‌کنم. بعضی وقت‌ها می‌گویم که انگار که

من همه‌اش دارم استغفار می‌کنم. بعد گفتم که، حالا امشب برای یکی از بیننده‌ها داشتید توضیح می‌دادید، جوابم

را گرفتم.

بعد این‌که استاد مثلاً وقتی که مرکز عدم هست هرچه که مثلاً پسر فضولی می‌کند، من اصلاً اذیت نمی‌شوم،

اصلاً انگار هیچ‌کس نمی‌تواند مرا اذیت کند، ولی وقتی که همانیده هستم با کوچکترین کارش من خشمگین

می‌شوم. یا مثلاً سر کار که می‌روم اگر یک چیزی به من بگویند خیلی سریع واکنش نشان می‌دهم، ولی وقتی که

مرکز عدم است اصلاً واقعاً انگار دیواری هست که هیچ‌کس نمی‌تواند عبور کند.

آقای شهبازی: آفرین!



خانم فاطمه: و خیلی خوشحال شدم که با شما تماس گرفتم. و استاد خیلی از شما متشکرم. و این را می‌خواهم بگویم که یک نفر آمد خانه‌مان و به من گفت که تو خسته نمی‌شوی که این قدر آقای شهبازی گوش می‌دهی؟ بعد به او گفتم که من اصلاً هیچ کلمه‌ای را تکراری نمی‌بینم، چون من هر سری که مجدد نگاه می‌کنم یک چیزهای جدیدی را دریافت می‌کنم. اصلاً، اصلاً واقعاً من هیچ وقت وقتی مثلاً پسرم می‌گوید شبکه را عوض کن بزن کودک، می‌گویم که مثلاً تا لحظه آخر هی دلم نمی‌خواهد [صحبت با حالت خنده] عوضش کنم. هی حس می‌کنم که کلمه کلمه جدید است و کلمه کلمه نت هست.

آقای شهبازی: آفرین!

خانم فاطمه: و خدا را شکر، خدا را شکر که شما هستید. و دیروز هم که قرآن می‌خواندم نوشته بود آیا بیم دهنده‌ای به سوی شما فرستاده شده؟

[«... أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ.»]

«... آیا هشدار دهنده‌ای به سراغ شما نیامد؟»

(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۸)

و گفتم که بله! یعنی سریع شما آمدید در نظرم. و خدا را شکر می‌کنم که بابت حضور شما در خانه‌مان.

آقای شهبازی: لطف دارید. آفرین! خیلی خوب، ممنونم.

خانم فاطمه: خواهش می‌کنم. سلامت باشید. دستتان درد نکند. ممنون.

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم فاطمه]

[سلام و احوال‌پرسی خانم لیلا و آقای شهبازی]

خانم لیلا: متنی آماده کردم با اجازه‌تان بخوانم.

آقای شهبازی: بله بله.

خانم لیلا: اسم متن هست «خانه».

همه می‌گویند هر جای دنیا هم که بروی هیچ‌جا خانه خود آدم نمی‌شود. بله کاملاً درست است هیچ‌جا خانه خود ما نمی‌شود. خانه‌ای که روز آلت از آن آمدیم ولی آن‌قدر در من‌ذهنی از آن فاصله گرفتیم که هر پاره از وجود ما در چیزی سرمایه‌گذاری شد و در فکرها گم‌گشتیم. هر چیزی مهم شد جز خدایت درون ما و مرکز عدم. در فکر پول، مقام، بهتر و برتر بودن، فرزند و همسر و کار.

عقل تو قسمت شده بر صد مهم

بر هزاران آرزو و طم و رم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

حالا مولانا با شعله عشق نهاده در وجود شما راه خانه گمشده‌مان را دوباره به ما نشان می‌دهد.

آیا سر کرده از جانم، تو را خانه کجا باشد؟

آلا ای ماه تابانم، تو را خانه کجا باشد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۷۵)

مولانا خودش سؤال می‌کند و خودش هم جواب می‌دهد. انگار اصلاً سؤال نمی‌کند بلکه سؤال نکرده جواب را می‌دهد، که ای زندگی که از جان من سر برآورده‌ای خانه‌ات کجاست؟ یعنی خانه‌اش در جان ماست نه در فکر و من‌ذهنی ما. خانه‌اش در قلب و مرکز عدم ماست نه در سر و فکرهای پی‌درپی ما. او همانند ماه تابان از جان ما سر برآورده و خانه امن و آرام ما را نشانمان می‌دهد. اما ما با فکرهای من‌ذهنی که در هم‌هویت‌شدگی‌ها همه وجود ما را به هم گره زده و درد از هر سلول ما فریاد می‌زند گیر افتاده‌ایم و خانه را گم کرده‌ایم.

مشکل این‌جاست که در ظاهر می‌گوییم می‌خواهیم به خانه اصلی بازگردیم اما در واقع این‌طور نیست.

مولانا به ما می‌گوید که اگر تو به واقع اعتراف کنی که خانه را بلد نیستی او خانه را به تو نشان خواهد داد. از خودم می‌پرسم که آیا واقعاً اعتراف می‌کنی؟ هرکس در ذات جواب این سؤال را می‌داند.

خداوند می‌گوید این‌همه از این دنیا بی‌مرادی دیدی و درد کشیدی، این‌همه از آن‌ها که توقع داشتی عشق بدهند زخم خوردی، خیلی‌ها رهایت کردند و رفتند یا فوت عزیزانت را دیدی باز هم درس نگرفتی؟ این‌همه در ذهن



نشستی هزاران بار گذشته را مرور کردی، آینده‌ات را به تصویر کشیدی و چیزی دیگر اتفاق افتاد یا اگر هم براساس من‌ذهنی تو اتفاق افتاد شیرینی‌اش کوتاه بود و دردهایش ماندگار، اما افسوس و صد افسوس که باز من‌ذهنی را به من ترجیح دادی و به دنبال خانه‌های دنیایی در ذهنت گشتی و شب و روز به دور آن خانه‌ها و فکرها چرخیدی و می‌چرخدی، و زندگی این لحظه را تلف کردی و هنوز هم همین کار را می‌کنی. باز بر در همان خانه ذهن برمی‌گردد و به آن امید داری، و به هم‌هویت‌شدگی‌هایمان می‌گوییم دورت بگردم بیا. مولانا با این بیت انسان را به خجالت می‌آورد و می‌فرماید:

از آن خانه که تو صد زخم خوردی
به گرد آن در و درساره گشتی؟

در آن خانه که صد حلا چشیدی
نگشتی مطمئن، آماره گشتی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۰)

بله خداوند می‌گوید من این‌همه شیرینی به تو دادم تو باز از دنیا زندگی خواستی، عجب! حضور را به اندازه‌ای چشیدی، این‌همه زندگی‌ات آرام‌تر شد، در گنج حضور را بر تو گشودم اما عجب که هنوز این دنیا و هم‌هویت‌شدگی‌هایت را سفت چسبیده‌ای و به همان کمی آرامش بسنده کردی! بله مولانا از زبان خداوند به عجب می‌آید:

گفت: ز من نه بارها دیده‌ای اعتبارها
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

واقعاً از این بشر دوپا که با این همه معجزات هنوز می‌گوید بگذار کمی از هم‌هویت‌شدگی‌هایم را نگه دارم! کسی که واقعاً می‌خواهد خانه را پیدا کند در آن دم که خشم، کینه، حسادت، عدم رواداشت را در خود می‌بیند ناظر بر فکرش می‌شود و بی‌عکس‌العمل می‌ماند. آن دم که درد و رنجش‌های کهنه دلت را سیاه می‌کند ناظر ذهنت می‌شوی و می‌گویی من باید فقط نورافکن بر روی خودم باشد و ساکت می‌مانی.

در آن دم که در دیگری عیب می‌بینیم و قضاوت می‌کنیم یادمان می‌آید که ما خودمان پر از عیبیم و ناظر بر عیبهای خود می‌شویم. در لحظه‌ای که می‌گوییم فلان کس چه کمکی می‌تواند به من بکند می‌گوییم من چه کمکی یا خدمتی به دیگران از دستم برمی‌آید؟ آن لحظه که شکایت می‌کنیم و می‌گوییم پدر و مادری نداشتم که به من پیام‌بازند و فقط به من درد دادند یادت می‌آید که خداوند از صد پدر و مادر بر تو مهربان‌تر است.



آن زمان که به جای زندگی خواستن از یک انسان یا با هر ترفندی نگه داشتن کسی در زندگی مان، با آغوش باز می‌پذیریم و ساکت می‌مانیم و درد آگاهانه را به جان می‌خریم و حیدروار می‌گوییم که اگر می‌خواهد برود اجازه می‌دهم که برود، آیا حیدروار می‌ایستیم و نمی‌ترسیم از رفتن هر شخصی از زندگی مان؟ یا می‌گوییم وای تنها ماندم اگر همه بروند کسی نمی‌ماند؟ یا این‌که می‌گوییم من نمی‌ترسم و دستهایم را باز می‌گذارم و اجازه می‌دهم آن‌ها که می‌خواهند بروند؟ هیچ‌کس هم نماند که مرا بخواهد یا مرا دوست داشته باشد من فقط ناظر می‌مانم.

آن لحظه است که تو نمی‌دانی. نمی‌دانی از جانت از اعماق وجودت. آن لحظه است که تو خانه‌های زمینی را که در هر هم‌هویت‌شدگی ساخته بودی رها کردی و باز خانه اصلی‌ات را می‌یابی و زندگی ما را به مهمانی در خانه اصلی‌مان دعوت می‌کند.

بله آن زمان است که از بزرگی‌اش انگشت‌حیرت می‌گیریم که چقدر خانهاش نزدیک بود و ما چه دورها به دنبالش می‌گشتیم. آن زمان دیگر هیچ خانه دنیایی را نمی‌شناسیم چون به واقع در عمل گفتیم خانه نمی‌دانم. آن زمان فضا در ما به‌طور وسیعی باز می‌شود و دیگر درد از وجود ما رخت می‌بندد و با هیچ‌چیز دنیایی در نمی‌آمیزیم و ذهن متلاشی می‌شود.

ای کرده تو مهمانم در پیش درآ جانم
زان روی که حیرانم من خانه نمی‌دانم

ای گشته ز تو واله، هم شهر و هم اهل ده
کو خانه؟ نشانم ده، من خانه نمی‌دانم

شمسُ الحَقِّ تبریزم، جز با تو نیامیزم
می‌افتم و می‌خیزم، من خانه نمی‌دانم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۶۵)

بله پدر مهربانم می‌بوسم آن روح عاشقت را و اعتراف می‌کنم که من خانه نمی‌دانم.
ممنونم استاد از وقتی که یه من دادید.

آقای شهبازی: خیلی زیبا! آفرین! آفرین!

[خداحافظی آقای شهبازی و خانم لیلا]

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖